

۵۶۱۲۲

شک
بازرسی شد
۳۷ - ۳۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۲۳۶۱
فهرست نویسی کتابخانه ۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۳

۱۰۳۳۴-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مظهر الاسلام

مؤلف: هاشمی کرمانی، هاشمی رازی

موضوع: تاریخ

شماره قفسه: ۸۹۹۲

شماره ثبت کتاب: ۸۶۷۷۳

خطی «فهرست شده»
۸۹۹۲

انبره آیه شریفه را هر روز سه مرتبه بخواند خداوند عالم او را
خواهد بخشاید و اگر کسی که در دنیا غنی باشد

و من یسئل الله یجعل له خیرا و یرزقه من حیث یشاء و یشاء الله

بما یرزقه جعل الله لكل شیء قدرا اللهم یا ذا العرش المجید یا قهار

یا قیوم یا ذا الجلال و الاکرام یا ارحم الراحمین یا ذا

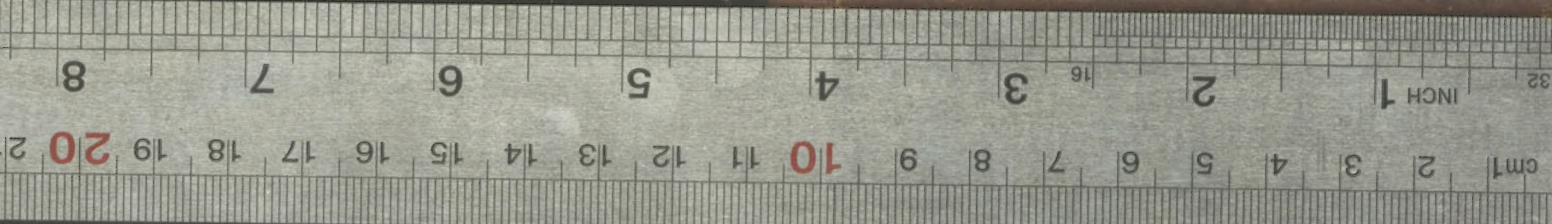
الکرام یا ارحم الراحمین یا ارحم الراحمین یا ارحم الراحمین

یا قیوم یا ذا الجلال و الاکرام یا ارحم الراحمین یا ارحم الراحمین

یا قیوم یا ذا الجلال و الاکرام یا ارحم الراحمین یا ارحم الراحمین

یا قیوم یا ذا الجلال و الاکرام یا ارحم الراحمین یا ارحم الراحمین

هر روز سه مرتبه بخواند





مظہر الآثار میر بشی

بسم الله الرحمن الرحيم
 سر خط دیوان است این
 مطلع مفتوح صدق و
 خطبه ذیبال مایون خجلا
 چهره گشای صحف بی شیه
 تاج سه جلد اسماء است این
 هر که تو فسیق خدا بر همت
 بی قرشم زن از بیج با
 نقطه این بسمل بر موج
 بین که بر سینه چو کجی نیست
 فاخته آرای کلام قدیم
 سر ورق ذکر شایسته این
 سر علم حمد لوی خدایت
 خال خط عارض الم کتاب
 مصدر دیباچه لاریب فیہ
 برزخ اسماء و مسمات این
 باوی اوایت بهم الهت
 دانه در خان کلمات موج
 سین که صدر صف سینه است

میکوید تکیه که آفتاب
 بیاورد تکیه که آفتاب

معدت ۳۳
 بیشتر از این بدو نادر

بشر از لب بوی جان دل
 عشق چو بلور بقی از نقطه
 ست از ان نقطه و خط حرفیم
 بهم چو سدره جان افت
 بر الف این خط غنبر شست
 طرد هر لام که تهید افت
 تا که دو جزمت ز روی
 آمده از نقطه و اعواب جزم
 نیست الف حرف امانیت
 لام که مخصوص کلام آمده
 را که بود رایت رای سم
 حاکم بود خط بحر حلال
 میم که در کلشن حسان بود
 نقطه و خط بود بهم متصل
 کشت سوید از نقطه چشم خط
 نقطه موموم و خط سقیم
 کسکه سدره اند یافت
 تازه نهالیت ز باغ بهشت
 شانه زوندانه تشدید افت
 جزم بود عینک چشم شهود
 میوه و شاخ و گل از تان بهیم
 شمع شبتان معانیست این
 علم و عمل و نظام آمده
 رای سلامت برای سم
 غنچه خنسل چمن جان بود

میر بشی از این سخن
 میر بشی از این سخن

بر سر این لوح معانی قسم ست الف است بشکل قلم
 چون قلم خلق نون یا فاعل ناف سهیل شب قدر را ببال
 شکل الف لام بروی حرم ست قد و زلف الف لام و هم
 را که سر راه رضا و رجا راست بدرگاه خدا رهاست
 حاکم بود غایت فتح مسین آمده هر حلقه عین البقین
 هر کس نقطه که دریا بود رشک در و گوهر دریا بود
 این قسم یک شرف اخلاص رحمت عامت زنی فیض
 شکر که از لطف خدای کرم ختم شد این نام بمیم حرم
 در شکر ادای نعمت نسیم به تمجید سبحانی
 که مفتاح ابواب معانی و نایب است باب
 دو جهانیت

ناطق حمد ستان در دهن حمد خدا را به حمد از زبان
 آنچه نویسد قلم از روی ست شنای ملک و اجلال
 لکن جهان بیست روی است روی سحر و سحر و سحر است

مالک ملک واحد بی مثال جل قدیم صد لایزال
 کعبه حال همه صاحبان قبله اقبال همه مقبلان
 ناظم سرشته سلک حیات جلوه ده سلسله کانیات
 نور فزاینده خورشید جود اینست آرای جمال شود
 رشته کشی که خاکین مهره کشن سحر فداکین
 چهره کار صورت و خاک روشنی دیده جانهای پاک
 خرج کن گوهر خورشید و ماه لعل طراز شوق صبحگاه
 کرد فلک از قزوین شفق چرخ کل صوری طبق و طوق
 سافت کل صبح شکر و شام کرد سفیدی سیاهی تمام
 دایره پرد از رخ ماه و مهر نقش بر نطق ابدیم سپهر
 الکر عارض خوش نظیر کوزه ده اشک نظر پرور
 واجب معموری مردان پاک کج نه خازن خدایان خاک
 نوش ده حلقه شیرین چاشنی امین شکر عبقیان

پرده کی غیب مناجاتیان / پرده کش عیب خرابیات
 کرید گشتی مرده خامس / خامه کش جرم سیدناها
 بدرقه راه هر سسندگان / دیده اوارا گشت سسندگان
 صانع از نه صدف پر کمر / مردمک دیده اهل نظر
 روزن افلاک زانجم کشد / چشم ملک بر زج مردم کشد
 کرد کی بجهت افلاک / کوی زمین است کره بر کره
 ست از صورت بالا و پست / نیت پرستی او هر پست
 عالم وحدت که درو غیبت / راه سکوت و روش نیت
 نیت درین بایه فلک اقبال / کو کسب ملک و ملک اقبال
 آنچه کسی فرض کند و شایسته / خوش بخت که بود و خوش او
 عالم حالت و دران قیامت / همه به از مرتبه حال نیت
 وحدت مطلق چو نماید خیال / محو شود عالم خواب و خیال
 بجز جبر و تشنه نهادن / برق فتنه بر همه عالم زند

روز و شب از لوح زمان طوطی / نقش و رنگی زمین طوطی
 در طبقات فلک است درویم / زلزله ساعت شمس عظیم
 کرد بر آرد کره خاک را / خور و گشت بیضه افلاک را
 نه بجل چرخ شود و فصل / مفت زمین بر کطلی السجل
 عالم سما بی سحر / قطره کونین بدر یکد
 کثرت آخر چو مفصل شود / در تنق و وحدت اول شود
 محو شود کثرت ظاهر تمام / ذات خدا ماند و بس السلام
 هاشمی از عالم صورت بی / فرد شو و در ره معنی درای
 رو بوی قبله حاجات / از سر افلاک مناجات
مناجات اول در استغفار از تقصیر و خطا
بدرگاه و احب العطا یا

ای کرمت منقش بکسان / جز تو کسی نیت کس بکسان
 ای کسم و عنق من توی / رو بگرد آرم چو کس من توی

سیه از مشق کینه نامم خانه عفو کی سینه نامم
 عفو کن از نامه سیاهی مرا دار بر نیکی که تو خواهی مرا
 هم تو بغیض شحات حیات بخش بر نیکی زد و ز نیکی نجات
 من چه کنم غرق گشته بده عاجز و پجاده و مشرده
 در روش علم و عمل غافل بود الهوس است بر پیاصلی
 کو سر خود را چو صدف کرده ام عمر گر نایه تلف کرده ام
 بار خدا یا کنس من بخش بر من و سیه من بخش
 چشم مرا عینک عصیان کن کوش مرا وزن هدیان کن
 بوی جهان از مشامم ببر سهو زبانه از کلامم ببر
 دست مرا از تنی از ماس ساز خلاصم بر ضیق حواس
 با صره را خسر می رازده سامعه را سوی خود آوازده
 شانه را غالیه شوق بخش ذائقه را چاشنی ذوق بخش
 لامه را مصقل او صاف کن زنگ حواس را ز دل قاف کن

از سوز از دس که ده مرا بغی و سود کی ده مرا
 من که سیه نامه زنی با کیم ست امید از تو خطا با کیم
 ای دو جهان از قلمت بگرم بر من و بر نامه من کشف سلم
 کر بیه ناکمی باشی خانه عفو کی بخش ماکمی
 مناجات دوم در ایضاح آنکه موجود است
 به یک وجود قائمند

ای ز جمال تو جهان غریب نور بطون تو حجاب ظهور
 مصحف وجه تو بطور بطون آیت حسن تو شوق پرشون
 هست صفات تو بر وزن قیاس بی بند و سوی تو عقل و حواس
 ناقه از پر تو خوشیداد عکس تو بر آینه ممکنات
 کون و مکان منظر تو تواند جمله جهان نحو ظهور تواند
 در دل هر ذره بود سیر تو بنیت درین پرده کی غیبه تو
 جمله تو بی اول و آخر نه ظاهر و باطن تو ظاهر نه

ذات تو در مجلس غلامت بنش تو اجمال مفصل بکسیت
 هست بغای تو بهار زبانه نیست فن را به بقای تو راه
 نقطه کل منظر آثار است دور بق در خم پر کار است
 می قدیم واحد دایمی ما بقو قایم تو بخود قایمی
 جز تو کسی نیست بیالایست ما همه پیچیم تویی سرچست
 هر خط و خالی که درین پر است خانه صنم تو رقم کرده است
 عالم بی بود نمود از تو یافت لوح عدم نقش وجود از تو یافت
 هر چه را عیان بعیان آیده از تو بهر ای جهان آیده
 بزم بقای می و ساقی تویی جز تو همه فانی و باقی تویی
 ای بکرم ساقی از باب عشق وصل تو سر مایه اسباب عشق
 بار خند ایا من همچو رزار می کشم از مستی و مستی خمار
 برد می غفلت و کمر اسیم جاشنی بخش ز کام اسیم
 جانب خود خوان من درویش را بر سر من کر کرم خویش را

لوح مرا آینه نور کن کرد مرا از رخ خود دور کن
 جذب کن از عالم طاهر مرا بدرقه شود در دم آخر مرا
 در سکرتم دم توفیق بخش جاشنی شرب تحقیق بخش
 جام بقای من فانی فنا تا شوم از نام و نشان بی نشان
 صاف کن از دردی آب و کلم ساز بدریای بقا و صلح
 انت کریم صمد یا بود منک و المبد و الیک المعاد

مناجات سیم

ای دو جهان محو تماشای تو جز تو کی نیست شناسای تو
 آینه ساده دلان رستی دیده صاحب نظران رستی
 صیقلی آینه جان تو پی روشنی دیده اعیان تو
 اهل نظر پیش تو جان باشند پیچان قدر تو نشناختند
 بحر جلال و محیط کمال کل جمال لک یازد و الحلال

نور تو در عالم وسعت محیط علم تو بر جلا اشیا محیط
 سر دو جهان بیکر قسم ملک ملک ملکی و جهان ملک ملک
 خار و گل از فیض تو در بوستان شکر ذکر تو زبان دستان
 پنج لبالب شده از فکرتو گفته بعد کام و زبان تو
 گل گل از بار عطایت حنیت گل خیال کرمیت خرمیت
 نبره ترشته بشنم زبان کشته پیچ تو رطب اللسان
 کیت که قایل شای نیست کیت که بایل بلفای نیست
 مامع مشغول شای توایم والد و مشتاق لقای توایم
 روزن جان بردار باز کن سینه مار اصدف را ز کنر
 ای تو پیش نظر پاک دیده تو یی صاحب دراکرا
 پرده بر انداز رخ خوش دیده من بپوشید از خویش
 تا بصفای نظر پاک تو باز کنم دیده با دراکرا تو
 آینه دیده چو تابان عکس تو در دیده نمایان شود

دیده بیدار تو بینم کنم در تو بچشم تو قاشا کنم
 از قطره خام و زانعام عالم نحو قاشای تو کردم تمام
 باشی آسای تو فانی شوم غرق در یای معانی شوم
 در صدف قرب تو بایم انت ملاوی و الیک لال

مناجات
 چهارم

ای زنده عالمیان بی نیاز بر همه ابواب کرم کرده باز
 کون و مکان مزج احسان خلق بهسان زده خورخوان
 پیشکش آورده ز تر دخی طرفه براتی شرف چرخ
 کرم روی برق عتسان کرم روی نورشان کوی
 بال و پر از نور الهی درو خال و خط نامتنامی درو
 در روشن از برق هو اکرم در پریشان باد صبا نرم تر
 بود بران برق عیان ترست رین در صبح زادیم بهشت

داشت کباب زه نوان برآق وزم و خورشید زهر بوجاق
 آمده از عالم بالا کنند کشته بگرد کمرش بریند
 حلقه بغلش که ز رازند و بود آینه چهره مقصود بود
 در جلو شکرشته چو حضرت جذبه توفیق غمان برغان
 نامه الطاف و عنایت ساند فرود اقبال هدایت ساند
 گفت که ای منظر فصل و کمال وعده و نیت و نوبت وصال
 روبره عالم توفیق کنز عزم سرایرده تحقیق کن
 بای برآو بر کباب اراق جانب مراح فائق
 خوابه بصد زغم از جای دست گشت دو پیری خوست
 نمت و از همه اعراض کرد رولوی مبدعه فیاض کرد
 گفت که ای بر سر صادق راه نمایند هر عاشقی
 ملتمس گوشه نشینان راز تنفس خلوتیان بنیاد
 بدرق کعبه روان کمال را بر فاسد اهل حال

عشق تو سر مایه فکر همه نام تو پیرایه ذکر همه
 شکر که توفیق تو شد یارین از تو نبوی تو طلب کارین
 خواهرش من صرف غای تو با سستی مرغوبی تو باد
 بار خند ایا چو بودی مرا جانب خود راه بخودی مرا
 روزی من کن قدح برزم سازم از خشم سستی خلاص
 هستی من نیت کز از سستی بخش و ران نسیم سستی
 تا بتوا نور تو نما سر شوم از تو غایب تو حاضر شوم
 چون قیامات سبک شد سستی یافت کز و سست شد
 خواب که خویش بوالی سپرد راه سرایرده عالی سپرد
 فرش قدم کرسی نعلین کرد روبره کعبه دارین کرد
 کرد بعد کعبه یاد رکاب سوی حسرت یافت غمان تو
 در تقی از ره و جسد حضور کرد سوی مجد اقص عبور
 کسوت جسم از سر جان بر کشید دامن نیت ز جهان در کشید

غنی راورد بر آب حیات پاک بر آمد رخصت حیات
 جانب محراب نزل و نهاد از نمود روی بکوه نهاد
 چرخ زره مرتبه آن جانب پاک رخسار بخت ازین آب خاک
 خالق جنت و کل اشیا توئی قادر و قیوم توانا توئی
 نور زخمت روز و شب از مهر تو تافته یکسان سفید و سیاه
 خلق سفیدی و سیاهی همه داده بصیرت تو کوهایی همه
 هست جهان آینه نور تو عکس از لطف و منظور تو
 نور تو تنها نه بجان تافته بر همه ذرات جهان تافته
 ملک بقای تو امان امان خوان عطای تو جهان در
 نور تو خاص و غرض نیست هیچکس از لطف تو یونمید
 حکم تو بجز ملک تو عالیشان ملک تو خالی از حسد و دروغ
 ای کرم عام تو خاص همه لطف تو منشور خلاص همه
 باز رهان از من خاک که مرا قطع کن از جمله بسبکی مرا

در ره از تو دیکم خاک ساز از همه الود دیکم پاک ساز
 از حق تو فسق در امت کن زانکه تو هست کن و نیست کن
 سوی حسیم بختم راه ده خاطر صاف و دل گاه ده
 بره کشن بزم سخن کن مرا بجز از سستی من کن مرا
 طوطی جان را تکلم دار مرغ زبان را بستنم در آرز
 کام دلم را مرده شوق بخش چاشنی یوسف بالذوق بخش
 چاشنی نظم مرا کن بلند تا نغمه کردند از ان بهره مند
 بار خند یا زره خاوی آمده ام سوی تو بجز به شمشیر
 تا نغمه را بحسبم قبول جلوه دس از دم پاک بوی
 نظم مرا فیض سیما دی در دل پاکان جهان جادی
 است کربی عطای العسیم راه سخن یافته ام یا کریم
 بر دل من راه سخن باز کن طبع مرا آینه راز کن
 تا نغمه پاک و موجب شود در خور لغت بنی الله شود

نعت اول

چون الفا از لفظ بکل خط کشید
 کلک ازل قامت احد کشید
 پشتر از اجد لوح تخت
 شد سبق عشق بنا بر دست
 علم مطابق همه در شان او
 پر حرد عقل و بستان او
 آدم از و قبل ذرات شد
 و ز نقش مظهر آیات شد
 جز و کل مدرسه عقل کل
 سر ورق خفته ملک اسرار
 هادی دین شافع روز جزا
 شاه رسل ختم مائینا
 از چمن لطف دین بوستان
 آمده از بهر دل بوستان
 قامت او مثل گلستان روح
 عارف و شمع با طوق
 ز کس چشم و چراغ همه
 لاله و مرسم دلخنده
 نو بر او اول بار آمده
 بار و برش از کار آمده
 کوسر بکش ز کمال شرف
 بچو در دست و کران جرف

لی صدف از بهر تافتا خبر بود
 علت غایی ز صدف در بود
 نور بسطت از اوج تخت
 ملو او تافت بر فوق تخت
 بر که ز خورشید بسطاند
 بر همه ذرات محیط آمده
 سر خط سلك قدم برین
 لوح رسی تخت الفلین و
 خاک ریش سر اهل صفت
 کرده اهل صفات و نیت
 هر که زاد اب صفا اکملت
 پی و اصحاب سول الهت
 با شکی از کثرت خود پاک شو
 در قدم آل نبی خال شو
 تا تو باشد که ازین بر سکر
 مرد خدایی بکشد یک نظر
 بار خدایا بجال سول
 کرده لطف بنامی قبول
 جذب کنی از من ایستد را
 پای سلوک دسی از سر را
 بر سر پرده عالم دسی
 راه معراج خیالم دسی

نعت دوم

ای قلم از کاشی دی طلب و زرب معراج سوادوی طلب
 ساز مرکب سوادوی حسین رشح مدد و جود دادی حسین
 رشح فیضی که بعد جنت جو لوح و قلم یافت ز او اب
 چون رسوادوشی بر ادوی ری و رند و او بدادوی ری
 لوح بیاض اندد و علاج کن نقل سوادش معراج کن
 طر و شبی نور فشان ز روز چو نفس صبح از لیل فشان
 غره اولاجیه نور زده است طره او خط قدس در بر است
 داد و نشان پوره و دلیل او نورش مجلس بر خیل او
 غالبه فشان چوستان نور سلسله جنبان چو زلف نور
 شبنم او عین لالان است نکست او رنگ شمالان است
 صورت امید مصور درو دولت جاوید میر درو
 فیض ازل قافله قافل جذبه حق سلسله سلسله

نبر لباسان سپهرین پر زده چون سبزه روی زمین
 اهل فلک خاک نشینند مردم بالا بر زمین آمده
 خواجہ کوین علیہ السلام بود در ان شب تجوید تمام
 معترف عالم دل کش بود در ره صدق از کج کش بود
 بود در ان حال با صدف دولت بیدار در آمد زده
 طایر زدی بال نمایون سال مرده ریاسته و حشره
 انکبوتی نهی شبیا طین شمشیر او بود خط لاله
 پیک خدا عامل وحی دسل به درگاه انجی حیرت
 خاک شد از کرب غم غرق آب سر اید شد از اضطراب
 خاک زد از عفت بدل جایگاه آب بر عشم کرد بر خاک
 کعبه پوشیده ز غم سباه بلکه چو شب شد بر عالم سباه
 از غم موشش بزاران در زو حجه و مک چو لاله رخ
 آنکه فشان چشم ز غم کر شبنم غم بر سو عالم کریت

فواج بیک چشم زدن آن ^{نفاق} سوی فلک شد جو خطوط ^{شعاع}
 از گره باد چو آتش گشت ^{شست} و ز گره نار چو گل خوش گشت
 دور فلک نوبت امید زد ^{دست} دست بستیم و خوش گشت
 پرده نشینان جرم عفت ^{آمده} آمده در چرخ زنون گشت
 چرخ را فروخت کوه چرخ ^{گشت} گشت فلک را کوه چرخ
 چشم کوه سواد امید ^{شد} شد ز بی زشتی سپید
 عالم ارواح بعد کوه ^{گشت} گشت روان در تیر بست
 عصیان جسم لامکان ^{حلقه} حلقه زده بر دوش آسمان
 خیل ملکات رباط یقین ^{بافت} بافت بر دوش پرواز آیین
 فواج و انواران سر ^{برگشت} برگشت غنیمت طبعی نو
 اشرفی و ز رجم آینه گشت ^{چرخ} چرخ و انجم ز رجم گشت
 نعل رخش کدم از نور زد ^{سکه} سکه بروی درم نور
 بر کلمه ز رجمش چرخ ^{شد} شد چو شوق محرق فلک زنون

کرد سواد فلک فروخت ^{رفت} رفت بجایی که ملک پر گشت
 خوش نظر کرد و بوفیق ^{دست} دست او را و برق و برق
 سیر و جوشن بقای سپید ^{گشت} گشت نظرش گشت جهان بید
 فواج ازین گشت فروزد ^{رفت} رفت بیک چشم زنون گشت
 چون قدش ز گشت ^{عش} عش ز قدش ز گشت
 سر گشت بدو بال کمال ^{بافت} بافت از چرخ گشت ز بال
 هر که بر آید چو خدنگان ^{بگذر} بگذر و از زده آسمان
 رفته بجایی که ز قوس و قوس ^{ماند} ماند ریسر قدم او بر اقیان
 طایر قدش ز قدش باز ^{بال} بال و دمش ز پرواز ماند
 عقل کل ز سلسله برید ^{ساکت} ساکت معوره و توحید
 در گشت محروم و زبون ^{لا} لا خرفت ز سجات لبلال
 ثابتی که ز قسیم دل ^{بانگ} بانگ بر آید که تجسس و فصل
 دست زده از جهان گشت ^{نور} نور شد از سر و ده جهان گشت

خواج چو عری خوشی ماند / از سر غلام قدمش ماند
قربل زل و امن جان گرفت / ساقه عشق غداش گرفت
را و بجز آن توفیق برد / با ده زبانه تحقیق خورد
مت احد گشت و عدد را دید / بخودی دید که خود را دید
گشت او گشت بوحید بدل / جوهر جان به وطن شد محل
دیده ز اوراق بد برگرفت / ای دلوح ازل ز سر گرفت
نقطه قلم بر خط خارج کشید / قوس خارج بدایح کشید
عشق را انداخت ز عارض نقیبا / گشت عیان حسن ازل بحجاب
کو کعبه کو کعبه و جلال / در شب بر مرتبه حسن و جلال
نکته سر بسته همان در جهان / سلسله در سلسله راز جهان
کو سر او جان شد و جان گرفت / بوشش چشم شد و گوش گرفت
منظر آینه نور شد / آینه سان خاطر و منظور شد
چشم خند این بهضایان کرد / دیده بدید از حسن آبا کرد

دید و شنید آنچه نیاید بگرفت / قدم تو حیدر کجای گرفت
نکته بی کام و زبان شنید / نیت باندازه کام و زبان
هر چه ازین دایره بیرون / پنج وضع و ذکر کون بود
این خبری نیت که گفتن توان / یا کبری نیت که گفتن توان
از آتی چه بطاعت رسید / نوبت امت بهفای رسید
حاجت او شد بهفای تمام / یافت زحق حاجت خود و السلام
قابل آینه دیدار شد / قابل کجینه اسرار شد
چون طلبش بود و صدق و حق / یافت ز درگاه خدا هر چه
یافت اشارت که ز ملک یقین / غم کند جانب هدایت
بهر تمسک یقین آورد / وحی سماوی زیرین آورد
چون کرا و صدف را ز گشت / حره خواص یقین با گشت
خواج رسید از حرم لایزال / چشم و رفت جبه و جلال
سدره نشینان به برخواستند / فایده خوشی را راستند

بر سر غشایم وز د بارگاه کشته مبادی بعطای اله
 چون قدم از نو تن فرسود نهاد ملک و ملک در قدش نهاد
 مردم بالا علم افروختند طالع معراج علم خستند
 راه نور دان عیان فرستاد جان بکف آورد ز بهر شد
 قبل اولو العزم بر فرستاد خواست اذ کرد در شمع طهر
 کرده ندا خازن جسد برین از لطف الهی بهشتی
 ریخته بر خاک زمین قبل از قدح نور شراب فرستاد
 حواجر عین نور و صفای فناء و بر بی شک از عطای فناء
 نامه اوراق فلک در نوشت یک بیک از جملات کشته
 جانشین از جسد پروا کرد بر همه ابواب کرم باز کرد
 آمد و آرد و بخشدین اساس لغت جاوید برون از قباس
 نقد مقامات معانی همه عقد کلمات نهانی همه
 عوض خلایق سوی خالق رساند بخشش خالق بخلایق رساند

حاجت اصحاب کفایت نمود جانب اصحاب عیانت نمود
 بشکوه باز از من است کرد روی زمین را چو کف درنگ کرد
 داد صفای طهر ایام را کرد بن کثرت اسلام را
 سلسله کف بتاراج برد رایت اسلام معراج برد
 یافت جهان نور و صفای کرد عالم جان یافت سوای کرد
 ای در صفای که ز راه شرف آمده بر تر ازین صدف
 کاشف انوار معانی تویدی واقف اسرار نهانی تویدی
 پاشی دانه فتاح است سایل مفتوحه موج است
 بر سرش از ترک جهان تاج نه بر کف او تحفه موج نه
 کم مکن از وی تله خویش را لطف غایت درویش را
 تاز عطایت بقای می رسد از می توحید بجای می رسد

ای یقین دی دنیا و دنیا
 انست مزار الله رسول امین
 نظر سسای لای قوی
 حامل کجینه شاهی قوی
 صبح ازل پرتو موزون
 شام ابد کیوی شبکون
 یافت کل از بان جمالت کمال
 ای کل روی تو بهشت جمال
 کل که بشرف توشه حلقه پوش
 میرسد از فتنه دهان گش
 ماه زند کرد رفت پر خ و بیا
 طاس کلابی بکف از آفتاب
 مهر نور تو فسرده و شفق
 ماه کند مهر ترا بطیق
 کرسی معراج ترا پایت
 ذات سمان ترا سیرت
 کعبه شرف یافت که شد جای
 ای سر ما خاک کف پای تو
 تا بر زمین نور ترا شد عیا
 کرد زمین چسب زده آسمان
 ای حرمت بزم نجات شد
 خاک درت آب حیات شد
 تشنه لبانیم درین برگاه
 مکره و نشا فخره را بجا
 عمر غف کرد و حیران شد
 از عمل خویش نشان شد

لطف ناز و زینت سر
 بر لب ریز شراب طور
 بادی ما شو که فر و ما ندیم
 روی که کره و رو ما ندیم
 بوکند موج ز دوازده طرف
 کو هر مقصود نیاید بکف
 دهر پر از شبهه و تزویر شد
 علم و عمل آلت تقصیر شد
 صورت مصحف ز میان دهانند
 معنی مصحف ز میان دهانند
 نور صفادرمه و الجسم نماند
 مهر و وفا در دل مردم نماند
 اهل ولایت ز جهان فتنه
 کوشه نشینان میان فتنه
 حادثه بود هر درخت بت
 عاقبت از روی زمین بت
 نقد صفات بد و بدیل
 ملک ان یافت بکلی منسل
 مردم دانا ز جهان کم شدند
 دیوستان همه آوم شدند
 خلق که مدح و سنان بچند
 در ده دل دشمنان بچند
 طرف که با این همه بی مصلی
 منکر عقند ز بی غافل
 یا بنی الله بکشت از رخ نقاب
 زانکه جهان سیر شد از نقاب

بار تو بخش ز نعل باق و دو در آید ز سواد نفاق
 امل عوض از مرض پاک کن چاره این مشت و فتنه گران
 سادو کن از تنفسه و ایام جلوه بده شکر اسلام
 بدرقه خسته دل چیده شافع جسم غنی چیده
 خامد و عاکوی به خادی بند دانست علم و عمل انبی
 تا عطا ی نو و لطف که پاک بر آید ز مصیق کنه
 نعت چهارم

ای صفت صبح رخت و الفی موی تو و اللیل از اما سنج
 مبداء آثار صفات و شیون نقطه تو سبب ظهور و بطون
 فاعلم اسمای الهی تو بی ختم سخن علت خای تو بی
 پس خنجر بی رخت کز اندرون ناکه پاک نو آمد برون
 کل کبر از خونت روی در عوق از تان که موی

هر که بند کرد تو تکلم کند و از انسج زانجم کند
 و شربت شمس طاقی سپر جلوه کنت اوج روی سپر
 قدر از البر که بلند است عالم بالاست ترا زیر پای
 پیش تو در مرتب روح الامین آمده از عرش بر زمین
 یک صدق از هر مهر تو شرف بکثر از نعل باق تو برق
 برده ای از کرد و دست گشت داده از نعل باق تو
 کرده است ز روی صوب صیل مرآت و آفتاب
 زورب طانا افصح تر است شور سهاث انا طلع تر است
 چشمه خورشید بعد جبهت یافت از خاک درت بر روی
 کعبه اصحاب معاکوی نت بقدر باب و فاروی نت
 ای مدنی و ضمه یکی مقام همچو کل از وضه بصحرایم
 هر صفای و سپهر کرم جفر شفق صبح بر آور علم
 جلا ذرات و جهن نور برده ز خورشید جمال تو نور

بی تو بجانست دل بپسار
 اده و فغان از امل انتظار
 روضه پاکت که بهشت صفات
 خاک در شریعت که انبیا
 گرچه در آن روضه عالمی
 بچشم از یاد تو غافلیم
 سوخت ز بحر اتق جان فزون
 مرمتی یا سینه امیرین
 چاره درد دل ریشم نای
 ره بسوی روضه خویش نای
 ناز ره مرتبه چون ناشی
 ادر آن روضه کم جانی

ای صدف ذات تو عالی مقام
 کوه بختی تو از بخت ذات
 حسن تو سر مایه نور هم
 منظره اثار ظهور هم
 اصل مسای جهان اسمت
 جان جهانی و جهان اسمت
 من تو جز کریم صراج و
 یوسف مصری زمزم شد و
 این صورت همان تویی
 آنکه چو او ی بود آن تویی

لطف تو بجزایت شفاعت کوه
 حلم تو صد بار کران برز کوه
 کلی و خلق از نشت بهره ور
 سنگ خور و مخل و فاش
 سنگ خطا از کف آب بشک
 اده سیمای ترا چرخ
 در که بدندان تو در جنگ
 در صدف از بد کهری سنگ
 ای ز تو پیداشده نام هم
 نام تو طغیانی کلام هم
 نام نوشت و روز بخت
 ذکر تو حسرت دل و جان
 مکرم و هادی راسم تویی
 رهبر من شو که پست اسم تویی
 یابنی الله بود ارم مید
 ور نه بخود نیت مرا امید
 خون دلم از گناه میویش
 بر کهنم دامن عفویش
 گزینگی عفو خطاهای من
 روز جزا او ای من و من
 هاشمی از نقل کنه خست است
 دل بحال کرمت است
 انت شفیع و ملاذی الیک
 الف صلاتی و سلامی علیک

اندر اسرار ازل عاملت فطرت پاکش ز خلقت
 قلب جهان نقد بنی و دی نایب حق منظر اسم دل
 کان کرم منسج در بای علم گوهر و مسجود صفی علم
 مهبط الهام دل پاک است شمع حشر در توادر اک است
 مشرب به اشام قوی شرب قایل قال الله و قال البشی
 خوش یقین مرشد عالی سند کاشف اسرار ازل تاابد
 منت بنی سید ماسواه بچشم علم لا اله
 غفلت ز فکرش ز صبا و صفا کوکب نوبت فوق و تحت
 برسد از خرق و تاج و لوا سلسله بر سلسله تا مصفا
 حمد و لوایش ز نظام و بیت سر علم سلسله کائنات
 مست ز ترک دو جهان و تاج تاج و دران آمده محتاج
 خیمه بدرگاه اسلحه زده ششم محو نوبت شای زده
 ای چو بنی کرده بفقیر افتخار آمده در راه فنا استوار

نخست پر کار تو کل نوی معکف دایره کل نوی
 در تب لطف الهی تراست رونق و پاچش شای است
 سلسله دین تو معجور شد دیده حق بین تو پر نور شد
 ملک دکن به دیده تاج از تو یافت شرح دران ملک و تاج از تو یافت
 انت من الخلق و لبس مین شد ز تو روشن بجه روی مین
 روضه مایه که ترا قدرت خاک درش سر مهر خود
 طینت آن روضه غیر شربت مست ز معجوره باغ ایش
 صحن سوادش چو با صحن بحر او شمع قندیل
 ریخته شد تا بهر خیل و حور بوی خوش خلد برین بر خور
 مست دران روضه عالم پیا مشغول و غافل از خوشبخت
 خیل ملک معکف آن مقام زنده دلان خادم این مقام
 ای بهو و ابسته کشا و سم لطف تو محتاج مراد سم
 با همه محتاج وصال تویم والامشتاق جمال توایم

روی دل مجسده بر کاه است چشم امید همه بر راست
 میگذرد ظلم جسد ای نه ای شده دین وقت مدد شد
 خیر که از فتنه آخر زمان ملک امان یافت خلل امان
 بر که جهان شد ز غرض پر روی زمین سیه شد از خلافت
 یا و سله الله زره تمام نایب مهدی شود پیروان خاتم
 کاینکه اهل خطا را ننگ در بدر ز راهی در خویش
 بخشش دی من در کشته باز کن این کار فرو بسته
 نقد عطا بر کف اجابت حاجت صفا بر صاحب
 تا علم نور مقدس بود تا قسم طاق مؤمن بود
 در قد پاک تو پر از نور باد سلسله آل تو محبوب باد

هر چه درین دیر یافتند از دم مردان خدایند

هر که دهد دست را دین پر بگذرد از خیر حق تو خوشتر
 میرود و جوشن بقای رسد کز روش خورشید نایب
 در چرخ نم نانشوی بخیر کمان بر تو کی است رو و بر نش
 فاصد غم تو کمان است و ز به قصد دو کمان است
 اگر بکنی بیعت مردان قبول دست بدست طریق دمو
 فاصد طریق که به صد ارتقا راست بود همچو خطوط شمع
 کتبت که در سیر طریق خیر در گذرد از سر دنیا و سر
 آنکه ز کونین برون ده نش آنکه چو خورشید بود بخش
 شیخ محمد مردان دین کعبه اقبال سواد یقین
 فرو سیه کرده چو رنگار حوضه سر تا بقدم انشعاب
 بر که فرو فتنه با نوا ذرات غرق سیاهیت جو اشیات
 هر که و نش دید بحق مستقیم گفت آتی الله بقلب سلیم
 کشته سیه پوشن جمال ازل ماتم خود داشته بشن ازل

قبلاً دلش از یقین است کعبه جان و ضامن است
 یافت از خوفت بند ک بیشتر از مردن خود زنی
 تقدیر از هر دو جهان برده کوی حقیقت زبان برده است
 بر صفا صوفی صافی صفا حرد بجای طریق نبات
 خط بود همه عالم زده سلسله بر سلسله زده
 دایره هر دو جهان کرده در سرم عالم جان برده
 نام و نشان زشتان برتر هر چه توان گفت از آن برتر است
 هاشمی از خیل ایران است فکر ساده خیران است
 بار خدایا ز دم کرم پیر عذر خطای می را در پندیر
 چاره کار من افتاده کن لوح مرا از خط من ساده کن
 از دم پاکان صفی ده مرا چشتی موفی ده مرا
 کوت فتنه بر غور بخش در ره غنم غم نوبخش

ملک نیالم چه علم بر کشد بر خط کونین قسم در کشد
 درم این محسد کبرین برده در کشم این وی تحریر برده
 در قطره سرم بر زبان ساز از صد فتنه کبریا ساز
 باز کنم قفل طلسم سخن در صد و دهم جوهر قسم سخن
 شرح حالات نظامی کنم پیروی حسد و دو جانی کنم
 نقش کنم بر ورق روزگار وصف منمندی درون
 معنیان هم روح الایمن نکته سرایان سخن آفرین
 خامه چکمی که بسجده طلال بت زبان سحر اهل محال
 چهره کشای صور معنوی فخر خال و خط مشنوی
 شیخ نظامی در درباری بود کوهر شوار محسب شود
 نکته سرای که بحس کلام ملک تحریر یافت نظم نظام

ساعت طلسمی ایران خیال
 بر سر از صفت و ثواب کمال
 اوده سبق کنگر او جن خوش
 شمشه خورشید در کونته و
 مانده در آن طرفه طلسم پنج
 از کبر بحسب رنج پنج
 بر در آن مصطفی کج حین
 ساخت زالماس پنج
 کرد پس از کوبه این
 بر اسم اصحاب پنج این
 من که سینه دایم کلم
 در چین فصل مین بلم
 پس که از قالب نوختم
 شعله تازد بر این ختم
 یاده در ویش و شادی و
 محزون بر اسرار الله و
 پنج زالماس پنج ساختم
 سر که پس شد سرش انداختم
 گشت چون درج لالی تمام
 کرد و را محسنه سر نام
 ملک پنج گشت مسلم برو
 خواند شت جمله عالم برو
 خانه او از خط جفت القلم
 بخیزد بی حتم پنج مسلم
 هر دو از خاتم تم الکت
 بت بروی عسره جواب

لیک در فغن ازل بستیت
 پنج دری تیه پیوسته نیت
 بسته بقیدیت گشا کند
 هر که بی مهر گشا دیر بند
 ست درین دایره تیر و
 نوبت هر کار بوقتی کرو
 چون قفلا لایحه یوسید
 کو که نوبت خمر و رسید
 خانه بر آورد بکسر جواب
 ماند قلم بر ورق آقاب
 بر سر بیا چه در و دی که داشت
 این و سپیدی که نوشتیم گاشت
 فکرت من چون فلک اندر گشت
 یافت رنجینه نوبتی گشت
 فوج بفرجسم ز معالی شتر
 خواند و ناخوانده در آمد
 هر فعلی را که بر آراستم
 بهتر از آن بود که میخواستم
 کو که خمر ویم شد بلند
 غلغله در کور تطانی فکند
 کرد بر او ختم تخریق شست
 سک من مهر زرش شکست
 خانه خرو چو کبر بار شد
 نامه او مطلع انوار شد
 کرد در آن نامه تکلف بی
 گفت جوابی که چکو بد کی

بزم سخن را بنی ساز کرد / بر همه کس راه سخن باز کرد
 فهم رموزش کند هر کسی / زانکه معایت بسی در پی
 زنده اسرار حقانیست / محض اشارات و قیاسیست
 کفایت او در نظر حکمت دان / میداد از علم لدنی نشان
 آنچه درین مایه افکند / بر سر از قوت طبعش زویر
 این فی خاص از قدح دیگرست / ممتی او از فصیح و دیگرست
 مست برین بزم که دلفروز / نوبت بر اهل دل و تیغ روز
 در و فصح طبعی شد و ساقی / در خم و دوران ساقی ماند
 چون می خند و بجا می رسید / دوری عشق بجای رسید
 آنکه قسم ببق میدان او / کوی سخن در خم چو کمان او
 شمع محباده پرستان عشق / کز فی هنکاه پرستان عشق
 در ره معنی و دیم سیرام / از بی باقی شد و فانی تمام
 زنده اشرف حقایق صفا / عده اعیان و بار سهر

نادر معجزه فضل و کمال / خلوتی همچو اهل حال
 من که و قسیر کمال است / عاجزم از شرح تعاللات
 لوح طلب کرد و قسم برگرفت / سلسله لوح و قلم برگرفت
 آنچه ز نظمش دم تقریر یافت / این دوست نیست که نثر یافت
 ای کرمت چاره کارها / مرسم راحت نه آزارها
 اهل دل از نظم چو محفل / بادیه راز از قسح دل
 رنجی از آن بادیه بجای / روتق نظم تنظای
 بت چو خاکست بریز از نوش / جرعه از بزم که خمر و نوش
 قافیه ایجا که تطایع است / بر کدز قافیه جانی است
 بر سر مرز و کبند افروخت / از کف در ویش کلی درخت
 این نفس از صمت و دمنست / وین بوس از بخت بگونست
 ور نه از اینجا که کرمی است / کی بودم رشته امید است
 صد چو تطایع و زخمس و انهر / بایدم از جام نجر خوار

گفت جوابی بلسان فصیح روح فخر اچو بسان میخ
 نظم و خوش و معنی وافی همه بر صفا و در صافی همه
 ختم سخن گشت بنا بر دست گفت جواب همه شیرین و جنت
 فائده لوح معانی این خود خوان سبوح ثنائین
 ملک یاز افضا گرفت خوان سخن را یللا گرفت
 قلم طبعش چو کربار شد نامه او تحفه الارشاد
 کلک بیانش هزاران صبر ز در قلمش کبر روی جبر
 خانه بر نامه دوران کشید ختم تحریر بر عنوان کشید
 لیک بود ختم سخن حرف کن پیش سخن بنده دارد سخن
 کج سخن بختی عالی بود فیض الهی متوالی بود
 زین سخن اصحاب یقین آید کین همه صورت کلمات آید
 است جهان ز انشای او منظر اسمای سسای او
 بسته بر اسم بود حکمت خاصیت سلطنت و نبوتی

نوبت هر اسم ز قسم دگر کردش هر یک بطلسم دگر
 کرد پس از دور سنین و شور نوبت اسم متکلم ظهور
 بعد و قرن از کرم المین عشق بمن داد کلیه سخن
 با همه محتاجی و جزو نیاز ساختم از جمله مفتاح نیاز
 مرجع مر کج که بشکافتم چون کف از آوه تویی یافتم
 پیشتر از زمره اسل فکر مصطفی کج سخن بود بکر
 چون در آن مصطفی مفتوح شد کج معانی همه شروح شد
 آنچه توان گفت تطای بود باقی آن حسه و جانی بود
 از کمر و کج در آن زمین ماند عین جانی تویی بر زمین
 مرین بن شکر زمین کرده جا بسته دل خویش بفضل خدا
 کند رجا جذبه عزت را بر دهر منزل حیرت را
 داد مرا تاف عیب آبی از دم خضر و لب روح الهی
 کای شده در عالم جای کبر بگذر ازین آب کل بای کبر

یکدم از پای خود برآی بر سر پای زور بر آی
 رخت بپاشش چنان که نکست هر شو بر زبان دگر
 چون بدلم کشت قرین بشد ساخت مس قلب در کیمیا
 بجز از دل من جوشش عشق صلا بر خرد و موشش
 رفت دل از عالم صورت بر اندم از جمله که ورت بر
 عالم صورت چو برق نظر یافتم از عالم معنی جنبه
 لوح من از سوره شرح جسم به ولای فر روح شد
 خواستم از روح تطای مدد و نفس خرد و جانی مدد
 چاشنی عشق بجام زدند و عاقبت نام زدند
 یافتیم از نیش نماندن نطقش دم بر زبان سخن
 آنچه در نیت ز لوح و قلم عشق لوح دل فر فرس
 فیض سخن در دل من بر کرد خامه من شیده انگیز کرد
 خامه من محسوس سخن آب داد نامه من برک سخن تاب داد

هر که رقم یافت ز لکک خیال مت یاکد مس از روحی
 این سخن از مرتبه دیگر است در اثرش کوکب و بیک است
 بگو باز وی میساست این پنج کشتی بدیض است
 گفته من جز قسم عینیت هر چه غیب است در عینیت
 جنس طهارت توان گفت من صاحب من کی گشت احسان
 شیوه در دین خدا لایق است هیچ به از عالم انفاق نیست
 من کیم از اهل فتنه بیدار و نشسته با بر بجا صلا
 من که و این نامه عالی است باد خداوند چهار اسپه
 این قسم از خامه تقیر بود این کرم از نفس سپهر بود
 نه خدا را که چنین کشته خبر شد از لکک فی خرمی
 این سخن از عالم جان آمده باز به ماری بجان آمده
 با بهر بارک سپهر آمد انکه سبقت از او اقران آمد
 شاه حسن جزو شیرین سخن

نبت الله نبی ماحضر

صبح صفا طلع نور و نواست سائر حق ذات سبایان است
 فطرت او منظر احسان علم حضرت او مرجع اصحاب علم
 هر چه با صاحب خیر و بهمت رای صوابش بهت ملحت
 تیر ظفر مردم ز یکسر و است صرصر فتح از نفس تراوت
 کلکیش از باد حسن ان خم با سائر او ابر سدر ماکم مباد
 دید جانش شمع و بر شکفت این و به بیت از سر خلافت
 ای ز حال تو جهان غرق نور چشم به از روی نگوئی تو دور
 مست فتنه هر سپهر حال طبع تو در غایت لطف و کمال
 طبع خوش و جوهر اورا کفر دال بود بر کعبه پاک
 نام آبا دی عالم تویی انکه سبقت درین عالم
 بود جانا از فلک خطره جز نوشت بر سر و است
 پنج تو فرست از کشتن گزین تو کردی شکن گشتن

چرخ فلک رو برین تو باد روی زمین ز یکس تو باد
 ای سخن از نام نوشت از چمن شعور پای به چو امت بلند
 شکر که در کوکب عهد تو یافت بنابرین قسم عهد تو
 انچه رقم زد قلم حرسنج کج خستین بود این چرخ
 دایره آنت که بار در کار گشت چاره چادر کر
 ای کرمت باعث قیوم شد تو صبر کرد و نوار و غم
 بنده که پرورده اسانت از سر خلافتش ناخوان است
 ناطق سوی مبدلت هر چه دایت مرا حاصلت
 نابود از قائم ایام نام بروی الحسین میر و قائم
 نام تو در صف ایام نابو محرابه قائم این نام باد
 عشق چو آتشک نمی ساید لوح و قلم زمره آغاز کرد

درج و باز اگر ناب داد
 تیغ ز باز این آب داد
 هست سخن کو سر در بای کن
 نیست در بنجست کسی را سخن
 تاز سخن بجز بپارشد
 کوش جهان پر کرد و در شد
 چیت سخن جوهر بر بسط
 موج زمان حال از محیط
 بر حقایق چو شود جلوه کرد
 سر زنده از خاطره والا کرد
 فیض سخن نامتناهی بود
 کو حس در بای الهی بود
 لوح و قلم گشته بهم گریان
 تا فرد آورده سخن در میان
 شرح سخن زان سرست زین
 راست بیاورد سخن این سخن
 این مجموع شایسته این
 ترجمه و شرح است این
 جیت سخن فیض کمال ازل
 موقت برای ببال ازل
 طوطی جان در قفس تو کل
 کب سخن کرده زمرآت و
 خوش زبان درج و باز
 کوش جهان پر کرد و در شد
 در خم این پرده ساری
 زمرآت و الهی سخن

در سخن سر زان جان
 صورت او معنی عنوان
 زو فصاحت ملک است
 شور و ملاحظت ملک است
 ناطق و صامت بری غار
 یافت از هم سخن اینها
 گریه و قتل سخن در میان
 دیو عمان باشد و آدم
 اهل فصاحت بین زنده اند
 چون نفس خود سخن زنده اند
 ای تخت کو سر در بای
 طبع ز سر زده در بای
 کر تخت پاک و حو جود
 آن کجی کو ی که اگر بود
 روی سخن بوی سخن
 زو سر و مایه این کج
 تقدیر و انجست جایز بود
 سنگ ملک طبع غیر بود
 جیت ز کج صاف بود
 سنگ ملک کو سر زده
 سخن خوش ملک الحار
 زانکه مللار انوار گفت مس
 روزی شنیده زد و بکن
 تخی شناسنده کی خود بکن
 پاک توان شد و وارسته
 کو دل حاسد جسد خسته

کر مرعوبی بخند اما بلی چون زده در چشم خرد گشت
 فام که در موشکافی بود پاک که اواز خط صافی بود
 بامد چون صیغ صافی پیش علم و ادب و زبانها فاش
 سوی خط موی شکافان چون قلم موی بر کمان
 قفل حسد را ز نظر باز کن دیده خود را صد فاش
 چشم جهان بین کش از کی از ره انصاف نظر کن یکی
 صافی این جبهه جواپیرین دیده باطن شو ظاهر بین
 کج سخن جو حشر اعلا بود مجز اتعاسی مسحا بود
 ای سخن شریح و بیان آری وصف نو کردن توان بر
 مخفی نفس در همان غیبی انکه دم از روح زند آوی
 از قلم سابق پیش از شرف شد خط و خال تو را سر
 من که ز جان بایل فکر توام و بدست قایل از توام
 بدول من زیر کن از روح خال جوشن با تو ز محیط خیال

از کرا بخشم و در بای در روی زمین چو فلک ساز
 باشمی دشته کویابی مایل خال و خط نریستی
 تاز سخن معرکه را از مینت نارسفته در بدن آمیت
 بزم سخن جزم و فحش نه نام سخن آن چون سخن نه
 جو میان چون سخن اندکنند گوش فلک اچو صد فاش
 خاک را ز دهر پیرند پاک کرد کنند از سرین مشت خاک
 اوج نمایند زرد پیر کل رخت کشانند بمعراج اول
 غنچه بجز در مکنون نشسته کو کعبه بر چرخ صد فاش
 مهره کشانند فلک را چپ مژده رسانند ملک را عنایت
 همچو قلم تیغ زبان کشند خامه برف و جهان کشند
 مت شوند از می نوش سخن شعله بر آرد ز جوش سخن

آتش ایشان چو بر آید علم دو در آید ز لوح و قلم
 قافیه سنجانکه سخن پرورند منت سخن از قسح و بیکورند
 خادایشان ز دم سر شوت منت زیشگر بانه بشت
 بر که چو طوطی سخن قایلند جمله بشیر بر سخنان مایلند
 هر که ز کسیر سخن کج یافت از کس طبع سخن سنج یافت
 بر سر باران سخن پروری مرد شناسنده بود جوری
 منت سخن پیش سخندان سخن زانکه بود جوهر سخندان سخن
 از قضا چو رب زبانی خوش شمع هفت نور فشانی خوش
 هر که دم از عالم او را کرد از دم پاکان نفس پاک کرد
 ای شده در قافیه سنجی علم بر خط پروده منور ساقلم
 از حرم دیده بدل نقل کن نقل سخن از ورق عقل کن
 هر چه بگوید عجم سنجیده کوی نکست مقبول پسندیده کوی
 صورت نکست که از ملک زاده طبع نو بود ملک

خواج که تاجه بر زخون باد او عاری نبی شین
 ناز عیاق تنوی منوی کشف نکرد و بنج منوی
 پاک درین بشکر از فیض پاک جوهر نظم نو شود فیض پاک
 گوش بقول خسرو سوزار چشم منی پسند در گوشوار
 لوح زبان از مقام بشوی هر چه بیزد و بشیند بکوی
 نیر و مکن قلم بخود کاسک ناکشی هر سبب ناکس
 تیغ زبان آید بهان پس گوش خا بر در انعکاس
 با شمع از شوبه نور پاک بر تر ازین شوبه خاک پاک
 دست بران سخن مایلند نازد بر سر شاعر کند
 باد معنی نظامی طلب پاشنی از ضرر و جانی طلب
 اهل سخن را به عاید کن روح و روان سر ایش کن

پیش روانی که سخن گفت اند
 کوهی سخن سخن سفته اند
 فیض سخن لامع معنویت
 لعل فیه و زخیر مویست
 چون سخن آمد جسم درو
 رفت روان لوح و قلم در
 نقد سخن کو هر مکنون بود
 خاصه که سینه و موز بود
 جوهر جانها جسم آمیخته
 تا که نظم بر انگشته
 شاه نظمت معانی عبد
 مستظم از طبع بدایع نگار
 پرده جان چرخه که سایه
 صوت زبان پرده کشی از او
 از حد فسیله گریافته
 پرورش از خون عکریافته
 عارض و مطلع صبح صفای
 خال و خطش دوده شمع بقای
 برده صفایست جان زو
 طوطی جان کشته سخن از او
 هر سوادش قلم مشکبار
 سفته بر کانی کبریا دار
 نظم روان آیت خوبی بود
 خاصه که در غایت خوبی بود
 ای شه به یال سخن روی
 سوی سخن بسیل مکنز روی

چون بوی نظم تیار عین
 رخس خود از سر دو جهان
 روی بوی که اطلاق کن
 پشت برین هر کین طاق کن
 جلوه بد طبع سخن شاد
 ساده کن از نفس و آینه شاد
 لفظ خوش و معنی شیرین
 نکته پاکیزه رنگین طلب
 سر چه بگوید و عبارت داد
 ساز با پایا و اشارت داد
 صنعت مطبوع در و درج کن
 چاشنی عشق در و درج کن
 تو این زخمه در برده کوی
 سر چه بوی هم پرده کوی
 ناشی این ماه که آراستی
 رخ مستاع و کران گشتی
 سر چه نیاز از سر نهاده است
 حاجت گفتن نبود فداست
 نقد سخن در نظم امل فن
 میکند از مرتبه خود سخن
 قالب ناپ چو عیان خستند
 درج دل از جوهر جان خستند

من زل زده ایمان کشاد / زنت بقادر دل کشاد
 برامانت که جهان برتافت / در سعت عالم دل ریافت
 دایره نقطه اعظم است / برنج احکام دو عالم است
 دل که بود مظهر ذات حق / چیت در و جزو و کل کایت
 شان دل از کوفی مکان است / ملک دل از عالم جان برتر است
 نقطه پر کار است دل / دایره نامت است دل
 آینه دل مرکز دوبریض / خوش بود نقطه دل زرا
 مهره تسبیح بدان دست / دایره بر مرکز خود مایست
 خوش خداوند جهان است دل / جلوه که عالم جاز است دل
 دل که جلادیده و قابل بود / بایست که گویند قابل بود
 دل که بود جلوه که در شمع / راه مدد بر حرد این بود
 در دل پاک نو خدا را است / عاقلی از خویش خدا گشت
 دل که از سر خدا غایت / دل توان گفت که گشت

دل که در و شور و غم و درد / از نمک عشق در و کرد
 دل که در و مایه عصیان بود / دل نبود بیضه شیطان بود
 دل که بود نقد عیارش بیا / از قطره بر شود کیمیا
 کرندی دست ارادیت / پر شوی کش شوی و سبک
 ساده شود پاک ضمیمه بی / ترک جوانان کن و سپهر بی
 تار عنایق کنی با فز از / در حرم دل نشوی سرور
 من که گرفتار دلم چونم / از حل خود خجسته چونم
 حاشتم و عهد جنون است / دیده من تشنه چون است
 که چه دلم شد یوانان / دست من و حلقه دست گیر
 بهشتی از عشق جوانان / سر بره سپهر به از نیاز
 کباب آمدنش تقصیرش / حاضر نفس نفس پرش
 تازدم صبح سعادت تو / پاک شود شام کجاست

دوش که از رفته بستر سپهر همچو قرآن بخت کل برود
مهر و بخت بر مغاک شد فلک از سایه شیدان خاک
بردم از غوغای شمس سبک گشت عیان است شام از بقیع
بحر شفق موج زد از کنگار شد فلک بیلو فی لاله از
آمویش شب لاله چو بدین گرفت راجه نافه و زمین گرفت
در برابر از غایب و مشک شد خون شفق نافه صفت شد
از از چشم بدین ریاض یافت به چشم بخوم باقی
به کل چشم بود روشن گشت زمین به کشتی آسمان
ناو کشتیان شب از مشک چین غایب بودند بر روی زمین
ازم و انجم بهر از آن بود گشت فلک پر کل ز دوشه
بخشش چرخ کو اکتوفز گشت شب دو وقت بالائی
از بر این عین سپهر بیلگون کرد و بی پرده نشین بر سر

بیر با سان ملائک از افق بافت بر در پریم فوج فوج
بال ملک مروحه حورش کرد شباطین سواد و ریش
چرخ مونس هوای کوی کوی زمین سجود از شمع
مور و مخ ز غم در زخمه ذاکر نسیم الهی صمد
مبین شب جهان غبار روی نهادم بحریم نیاز
بوی حقیقت بنام سبید ذوق می غنایم رسیده
بر که دا جام قامت کرد نبی در دل من مست کرد
غنی صفت غرقه بخوانم همچو کل از خوشین و انجم
بای زدم بر سایه خویش دست کشیدم ز کل و آب خویش
روی چو از عالم کل فاشم ره بسپرد دل با فاشم
با فاشم از عالم دل بین ندا کل شده در عالم کل مستلا
سرده نمی در رخسار کل روی سحر بر در ارباب دل
کعبه ز این خانه آب و کلبه قمر حق کعبه جان و کلبه

کعبه جان در حرم دل طلب قرب حق از شد کامل طلب
 فزنی حرم دل شدم در طلب در شد کامل شدم
 رفت غبار گل و آب از میان جوشد آثار مکان در زمان
 ظلمت من شد مستلاشی بنور گشت یکی نسبت از یک دور
 شغور زدی توانوا غیب پرد در رفت و در غیب
 پیر من از غیب تجلی نمود صورت خویش از رخ نمود
 چون جزش لغو لایبیت صبح سعادت دم غیبیت
 بشویدم بقصد مگاه از بر قدش بودم از نیاز
 بر سر من دست زحم نساو فخر من از بیم کشد
 گفت که ای دل شده عالمتوت در چه مقامی و خیال تو
 چند شوی صورت این لوفالک صورت خود ساز این لوفالک
 نیکمی پستی این نفس شونخ فوکل و آب شوی چون کوفه
 زکر موکوی و پستی رای بکندم از پستی رای

۵

تکبیر برین عالم فانی کن باش بسکروج و کرانی کن
 تابوان جانم نوش کن از نهد لذات فاموش کن
 چیت قاشیوه جانم شمع صفت سوختن و ختن
 در بلا عاقبت اندر نیست در طلب عاقبت خویش
 فیض کلاشن بهلم جا گرفت فواره من و سوت دریا گرفت
 پیر چو کرد بد بعلین خویش ناله من بحر آمد بکوش
 زان شب از حادثه یقیر کرد بالهم بر زد و شبگیر کرد
 شد فلک از جد و دل رخ سر من پس ده نشین غلب
 نوبیان طبل عایون زد بر سر خواب شینون زد
 بار فروغ شتی مبعگاه حلقه چقاق شد از سنا
 آنش کو کرد فلک برقی شعله از آنکه شرفی
 مثل خور کو کب از زگر اطلس شرق و شفق در زگر
 باز سحر می سپروانند یقین صبح از ارشش بازند

دور افت پرده کاورد
صبح دران بچده دم از نوزد
بانگ نوزن معطای خاک
رفت سوی سدره شهبان
اهل عبادت بحر خواستند
بسوی و بجاده بیاستند
سر که درین قدم سیرفت
از دم پاک بچسب زینت
هاشی از دیده بنوعایت
چشم بنسب صبح جانا بیا
غسل را و ز سر شک نیاز
از سر اخلاص را و نیاز
روی طلب بر درانه کن
دست امید از همه گونا کن
نانکے خطا بخواهید
لوح تو چون صبح کرد بید

صبح جوشفت کل آفتاب
خاکست از همه در چشم خوا
انجم این گلشن مینا کهر
رخت چو شبنم بگلنلو خوا
باد صبا سوی گلستان
تو گل درین جان و رینه

خج تقاب از رخ گل باز کرد
رخ چمن زنده آغاز کرد
از کس مخور قدح بر گرفت
لاله سوای قدح از سر گرفت
گل شکفته تعظم نمود
خج فسر و حوز و تبسم نمود
قل گل از هرک طرف تابید
سبز سیراب عجب تابید
فاخته شده اگر نطق دوم
سر و سحر کرد بطاعت قیام
شد ز بی غفلت سیح آب
مهره تیغ صف سحر جاب
از دم صبح نفس نو بار
روح فشان شد چمن و کار
فاطمین جانب گلن کشید
دل انوای گل و سوسن کشید
سوی گلستان رساند ختم
بر گل و ریاحین نظر انداختم
جلوه کمی در نظرم شد عیان
خرم و سر بر چوبان جان
سبز او از خرم و چشمال
آمد در جلوه چو موج زلال
سنبل ریاحین شکرت شکن
خج سیراب دهن بر دهن

کلن پے جلوہ و دامن کشی سرور و ان بر سر کردن کشی
 بکبک برقص آمده از صوت بید موله شده در قاصد غ
 نخل شکوفه زده بر پیله های کرده بگل خفته دانه های
 عجمه نهان داشته در پرده گل دهن از پرده دری کرده باز
 سر و گلستان موافق زده بر سر او رخ میوای پر زده
 سنبلیله گل سر و دو بهم رو بر روی گفته زلف و خطام موبو
 تازه غنچه اراک ساسی کشته مزین بلباس سنج
 من چمنین و فیه عالی فر میوای سر زده بر طرف
 موهای ریا مین شدم شفته سنبلیله و نیر شدم
 در دلم افتاده که غنچه پرده کوبیده جلوه حسن از بکایت
 تو بلباس زکات کفایت شاخ گل و صبح که این بکایت
 زخمه غار از که قلم شد چمن زخمه گل از که قلم شد چمن

خزده که در عجب خندان نهاد جلوه که در سر و خرامان نهاد
 آب و ان این حرکات از کفایت چشم جان آب حیات از کفایت
 فاخته در دایره طویق ناله او این همه رشوق کفایت
 عجمه بند کر که دهن شده گل شناسی که زبان شده
 بر کف ز کس قدح زر که شاهد گل سینه عمر که دو
 عقل سر سیم و حیران باند هر که مغلوب و هر اسان باند
 برکن زانده شیشه ملاطمت گرفت خواب کر بیان جنب کلام گرفت
 رفت ز دل حیرت هم بکایت روح بر آمد ز مضیق حواس
 از نظرم حرف و بی طاق قریه تقاضیه با طلاق کفایت
 هر نفس از عالم شغنی نیست عالم اطلاق عجب عجب عجب
 چون دو می منتظر سنا آینه ام صاف و جلاداده
 بهر من از مطلع صبح حضور کرد چو خورشید در خفا
 موج جملاتش ز دلم جوش نقد و این خاک سوختن زد

چون زدم سپهر خبر فاشم از دشمن جان دگر فاشم
 کرم نمودم بسلامت قیام قال جوانی علیک سلام
 چون بگویم لبش بر کن درج شفا بخش بتلفیق کن
 گفت که ای کشته نمی چون چند کنی کو سرستی عجب
 قافله بگذشت تو غافل منو بار تو در دل مندر زل
 ای شده بی سلسله پادشاهی چند کنی در دلم ز دست خویش
 قید ره خویش میپا زده دار پاده را فک کن تو سب زده
 بچو کل از پاده مورای عجب میباش و ز که ورت ای
 ای دو جهان بکشد از تو نیت بغیر از تو کی غرتو
 بغیر از جنبش میر تو نیت بر تو بی غیر تو غرتو
 و امین قد از بی سر حسن روی مناب زره و پایش
 تا نیری از همه پیوندا نکند از جان تو این نیت
 چشم پوشش از تو من و کم در گذر از تو نیت من و دم

عیب کن جز نه جیب کی زبل من پوشش بویب کی
 جامه ده از اگر در جیب تو وصف کی کن که کند عیب تو
 هر که ندیش تو ز سر غمت در قدحش بز تو آب جاش
 هر که چو کل خون تو ز دوش خروده ده اورا و به امینش
 با من چون آب و این آبش پیش همه بجز زمین خاکش
 اهل دلاخون بگر خورده اند تا نیم عشق سر برده اند
 غنچه کشایش ز دل تنگش گل خراش بگر این کشت
 هر که درین سلسله فانی نشد کاشف اسرار نمائی نشد
 چون دم سپهر شد م سر فرود نه نمودم زبان نیاب
 کای دل جازا بتو پیوستگی نیت مرا بر تو دل بستگی
 تا بوفای تو سرافراشم دل سوای همه بر داشتم
 ای کهرت محزون کج خدای بر تو مهرت بخند از نمای
 در شب غم کو کب به هم نوی روشنی روز بیا هم نوی

بسم
 چون زدم سپهر خبر فاشم

صبح من ز شام گشته شد بسیار
گشت چو شب و روز من از دو دو
شام دانه شب افروختن
صبح مرا کو کب و روز بخش
گفت که ای شمس تیره روز
بچو شفق ظلمت خود را بوز
تا زدم صبح شوی عجم
چرخه افسر و زیبا و پیر
صبح غمت روز شود عاقبت
روز تو فیه و شود عاقبت
هر که درین ده بصفای رسیده
از مدد پیر بجای رسیده

چنانکه خورشید افق شد
شده طاعت که اثر افق شد
گشت جهان منظر نور و کر
عالم جان یافت ظهور و کر
ذره که از سایه شد بی حجاب
رفت بهما یکی آفتاب
آینه مهر ز درج فلک
بقدر غایت ملک و ملک
شد عذرات بساط وجود
از سر سیم و رفاه و سجود

در سحرگاه
در سحرگاه

بادیان از پی گلگشت
آب روان سوی درویش
دن بمن صوت حدی سازد
لبیک در قفسه آغا کرد
باز هوا کرد باندا ز صب
فاخته بکریخت زنجیر کاف
بوم بوی از زبان شد زباغ
تا شود باز لکد کوب باغ
چل بوارفت فغان در فغان
شد بنشانه بر او بکریان
دشت و دراز لاله و گل تازه
فیض سوا می پدید و اندازده
گل ز لب عجب نقش کرد
لاله سیراب قدح نوش کرد
اهل تنعم عمر برخواستند
سلسله غنیمت بیا راستند
مطرب خوش لبچه نوازیستند
ساقی کل جام صفاد گشتند
شیخ سوی صومعه آمدند
رند خرابات بوعدت نشستند
مت جنون راه تا سنا گرفت
جیب کل و دامن صحر گرفت
روز خوش و گرمی بازار خوش
من بچین روز گرفت خوش
بوالهوسان خد از سوزن
عنقشان بچسب از رومین

فی سرب و بر ک کل عباد فی سوس لاله و محراب
 سوخته لاله خداران نم بیل خوش خوان هزارانم
 عشق را فروخت چراغ دا ساخت علم آتش داغ دا
 سوز من زار بلا کش مرسی دود و دلم پیر از آتش بر
 ساخت داغ عشق جوانان سیر وای بمن کرم بهم به پیر
 عشق را آورد ز جاغم فروش گفت که ای عاشق بیدل خوش
 عشق جوانان جهان پیر ما خفت با جلد ز تقصیر ماست
 چون سخن عشق بلوغ صغیر شد قسم و قسم سخن پیر
 شوق دگر در دل من آید کرد روی را جانب درگاه کرد
 بچسب از دنی و بقی شدم در طلب مرشد معنی شدم
 بدرقه عشق بمن بار شد بر تبر و فیتیله دکار شد
 خط بوا دسه و سودا زدم سرب بیابان تنم سازدم
 بادیه در تلمسم شد عیان بچند و اندازه جهان در جهان

پنج بلا خار مغیلاتان او طوطی فتنه یک بیابان
 عرصه او بادیه روزش در امین او دور کریبان
 طول بیافشش بیایب برو عوض سوادش ز نایب برو
 دشت وسیع چو بیابان در حله در حله پردام و د
 کوه بلا سنگ ملاقت درو کم شد و صحرای قیامت
 من بچسب و ادنی عالی سود بادیه بهما شد و چرخ کرد
 من چه کنم غرق سوسن های بچسب از سم کرم کندی
 درد و غم عشق کجای کفتم خاک سی زک جهان کفتم
 سوی بیابان قفس در سر کز بیابان بلا بر زده
 بر که بره کرم شدم چون فی زسرم بود خبر نه پای
 کوی صفت پای ز سستم پای زدم بر سر و سر بستم
 بادم ازین عرصه دواتهای کوی سر خویش بوی کجای
 رفتم ازین بادیه آتش برو آمدم از عالم خامس برو

ساکن حوای معانی شدم / از همه بکشد شتم و فانی شدم
 تا سفر من بقای سید / در نظم شدم شد همه جانان
 نقش و سی دور شد از پیش / صاف شد از من دل درویش
 چون نظم شدم ساده شد زهر / در نظم شدم عالم دیگر نمود
 عالم خاصی چو ریاضت خان / ساده را و ضایع مکان زمان
 روضه او کعبه روحان / ساخت او بجهه که فانیان
 کشته یکی اول اختر درو / طاهر و باطن همه حاضر درو
 دور آید آمده عین زل / کشته جدا جو هر حال زحل
 جلد ذرات بعد جنت جو / کرده سوی مبداء فیضی
 طایفه طایفه اهل کمال / دایره بردارنده ارباب حال
 کرم روانی که مسیحی مند / تا بخدا پیوسته و مرید مند
 دست یقین داده بهم سر / یافتن یقین ره از یکده کر
 سلسله سلسله اهل شرف / بسته چو تپس در آن خلوص

فرخ زمان بر طواف حرم / در پی هم رفت قدم قدم
 من پی جمله بغض ال / پای نه ساخته چون کوه
 تا هزاران طلب از راه دو / بر صف آخر نمودم عبور
 آخر صف پیر من ستا بود / دست بعالی قدی داد بود
 چون بخش چشم دلم باز شد / باطن من آینه را نشد
 پیش نهادم بسلاش قدم / داد جو ابله هزاران کرم
 بر نهادم بکف پای سپ / کشت در از سر نو و سبک
 گفت که ای در پس نذر خو / چند توان بود گرفت خو
 فایده عمری پیش نیست / وز تو بمنزل قدمی نیست
 دست قاز سر جان فشان / دام عمت ز جهان فشان
 چیست جهان جلوه که غافل / مایه مشغولی نه حاصل
 کار جهان غیر خمیج نیست / عاقبت کار جهان خمیج نیست
 حاصل حصول جهان فلانت / اول اختر همه بی صلیت

در پی هم رفت
 قدم قدم

مرد در عاقبت اندیشش / در طلب آخرت خویشش
 نماند توان فوت مکن وقت / فرصت امروز بخت شمار
 وعده امروز بفرسداکن / نقد منسوبه تماکن
 و فسخ کن امروز که فردا رسد / رفت بخیل چو دی نرسد
 در ره عشق از سر و سودا پس / فرد شوم و ز فرسدا پس
 ای بزمین بماند چو خاک از غبار / بچو گل از طبلت خود برآر
 دل ز غبار و جهان فسخ کن / خاک شو و از ره خود گرد کن
 نماند توئی خاک و اهل درد / کی بفکک اوج کنی بچو کرد
 اوج نماند و پستی بود / پستی آینه مستی بود
 بچو بر سن بار کن دل بها / بکسل و بسته عمل بها
 پیران موعظه ارشاد کرد / خاطر حزون را شاد کرد
 یافتیم از صیقل ارشاد پس / سینه صاف و دل صاف پس
 پاشی اجای دم بسیر کن / نماند این زمره خسیر کن

فقه تو میر وایت ما / موعظه عشق مکتب ما
 نشود این نامه بکسر مد / راست روان ده دین را
 مایه شادی غم ازین پس / دولت جاوید بخت پس

در دم او گل خدا بود پس / کوکب ملک بقا بود پس
 سلسله عالم ظاهر نبود / بلوه ذرات مظاهر نبود
 سنی موسوم نمودی شدت / بلکه عدم نیست و جود نیست
 من از لایسته در چپ داشت / صورت اعیان محسوس داشت
 بود بهم بحسب مجال و جلال / موج زنان علم یزاع لایزال
 فی خبر از عالم امکان ستود / فی اثر از جنبش اعیان ستود
 بود جهان غرق در عیم / دیده جان بود و بخوابیم

عشق بخود ناظر و منظور بود
 متوکل بر قدرت حق و رب بود
 شد صور علیه از مجسمه داشت
 در شبه آرای شیون صفات
 عشق را فرشت لوی نمود
 شعله زد و مشعل اند نمود
 گشت از آن بهر قفسه بی ریا
 عالم انوار مجسمه و عیان
 سر بر انوار حقان بود
 پاک و مجسمه در علایق بود
 قدس نژاد آن معانی مگر
 جلد مقدس نقوش و صو
 پرده نشینان مجسم بقا
 وحدت میان حرم کبریا
 سار و صغیر آن بساط شهو
 سازج مطلق جمیع قیو
 بر یک سر جلوه گری داشتند
 رایتان را بر افروختند
 شاه جهان پرده ز رخ بر گرفت
 جلوه دیدار خود از سر گرفت
 روشنی صبح بقا زد علم
 تیرگی شام به هم نه علم
 بر نو آن نور تجلی نمود
 عقل کل از عالم علوی نمود
 نفس کل از عقل کل آمد به
 بار صورت به جلوه ای رسید

صورت موسی هم نمیشد
 عالم اجسام بر نمیشد
 دست قضا و ج بر این گشت
 لوح و قلم بر سر گری نهاد
 شد علم از قصر عدم طاق نمود
 نور زل بچپه زد از ساق نمود
 کاتب قدرت رقم آغاز کرد
 پرده را باب قدم باز کرد
 خواند ورق فتنه حوال
 کرد مفصل همه احوال
 آنچه بقویم فلک چرخ کرد
 آن همه برفت و ورق درج کرد
 بر صفات فلک از بینم ناب
 کرد روان جدول از شرباب
 صفی شمسی بظلامت و قسم
 بر قمری ماند ز شمس قلم
 داد ساعات و قایق نظام
 سال دور و روز و شب و صبح و شام
 کرد عیان حد و ثبوت و قسم
 از مد و خورشید علم در علم
 عالم ملک و ملک راستند
 دایره نه فلک راستند
 گشت ملک قاطع بر قافله
 حامل حسن و و کل سلسله
 خانه پاک که بیک احمر کن
 رنگ و قسم صورت نوی و

کسوت افلاک سیما بد
 نقش زمین را همه بر آید
 حکمت او وضع بدایع نمود
 صورت ارکان طبایع نمود
 چشم غماص بحیران جابر کرد
 حین موالید نمودار کرد
 آدم کل در دل عالم نهاد
 عالم دل در کل آدم نهاد
 در دل آدم زره معرفت
 کرد تجلی هزاران صفات
 هر صفی فخر چندین کمال
 جلالت آثار جلال و جمال
 هر چه درین دایره اعمت
 زیده آن جمله شئی است
 در صف دایره حسی
 دیده وری نیست یک آدمی
 ای دست نقطه کلک خیال
 خال و خط آیت حریف خیال
 مطلع انوار تجلی نوی
 آینه صورت و معنی نوی
 صورت بنیادی نورانی است
 نقش تو اصل صور کائنات
 قبله ذرات جهان نوی
 روی همه کعبه روان نوی
 گوشت به طور لطافت است
 مرتبه دور خلافت است

در زمره نیکو فلک زرع است
 اصل نوی ملک ملک فرج است
 غیر از اینت درین پرده است
 غیر از کرم نوی و زنجیر است
 کون مکان تابع میل تواند
 ایلم و افلاک طغیبل تواند
 جیف که باین بعد روشن است
 نیست اگر ز خود و غافلی
 کرکشی تظیر خویش را
 باز شناسی کهر خویش
 دیده و در مرتبه پایش
 صبر فی جوه انفس پایش
 از دل خود نقش و بیرون
 صورت پایی نوی و کبر
 دل و ممکن ساز و فزونی
 زانکه بود یار یک دلی
 اگر گدزی از خود و در دل
 پیر از خویش نیست دل
 در دل اگر بفرخدا یافت
 تقی خواطر یکی از لاله
 دل که از اثبات خدا است
 دایره نقطه الای است
 ای شده ذات ظهور و بطون
 نیست بیرون از تو درون
 صاف کن از خود چه صفت
 سازنی از همه آینه را

همه

زانکه ز عسر ازل دشت
 بام چون قبله غار و بر و ست
 کر بوی ز کر خود رو کن
 از سر و روی یک سو کن
 در کندی از خود و از تو خود
 قطع کنی دایره سیر خود
 اینده دار حرم دل شوی
 بارخ محبوب مقبل شوی

بودت شبیه کری و حلب
 نازک و شیرین بر نعلین
 بر کن خشن بود و بود کمال
 نام خویش بود بدیع الحال
 عارض او قبله عشاق بود
 ابروی او چون نه نوطاق بود
 هر دو از یک جانش غل
 آب حیات از لب او منقل
 ابروی آن در خسوف جمال
 لم یزالا که قسیتی المال
 بود ز خویش نگو تر بسی
 داشت جمال که چه گویدی

بر کن تو داشت بارای خوش
 خورشید دیده و تماشای خوش
 ساخت یکی قصبه بر این کار
 بر دور و جلد مستانه جگر
 کرد و نشن از آن ناس
 اینها ساخت بر فراز قیاس
 هر هر از عینک میناس
 چون و خوشید مجلاس
 هر یک از آن شیشه بر یک در
 طبع شیشه رنگ در
 جلد چو آینه چینی بر
 صاف و جلاداده و صورت
 ساخت بنای که گذشت افکند
 چون حرم دیده و از نزد
 گشت چو آن منظر بی نام
 کرد و بر تماشای خرام
 برده و حدت لغا بر گرفت
 محبت آینه دلان گرفت
 عکس خشن یافت بر عینکی
 نور و کشف زو از بر یکی
 یافت صفات خط و خاک را
 دید تفصیل حال که داشت
 بهشتی بر منظر مینا
 نیت بحر جلوه که یک حال
 مایه چون عینک بر منظر
 کرد و جهان دیده و صفای

ساده شوارخ نویسنده خوش بود در خور آینه تجلی نمود
 تافیه بر آینه ممکنات حکس لکس به جمع صفات
 ده که بعد نور و صفاروی از همه رو با کس و پرو
 طوف که در آینه سر نمود عکس رخ جلوه دیگر نمود
 بر همه ذرات جهان عکس بار جلوه تو مو و بیک سان با
 شان جالی که اسکی بود جلوه او نامتسانی بود
 بر در و دیوار بنایی بود این همه آینه که صورت نمود
 منت کی بفرکی جلوه کرد شد معقد در مرابا صور
 مت مرابا بصور مختلف هر یک از و بر صفاتی مصفا
 کون مکان نثر آیات و جلد جهان آینه ذات
 آه که آینه مایه است چشم خطا دیده ما جزه است
 کز کمالش ز خطاهای ما دیده ما را نشود دوی ما

دست قضا چون کل عالم شد در دل عالم کل آدم شد
 بر کل آدم ز محاب کرام تا بجل روز فروخت غم
 چاشنی عشق بران کل زدند نقد روان بر حکم دل
 تکه جان شد مجید مقل غنچه جان سه زدن به
 از ظرفی صبح هدایت مید و ظرفی باد عنایت مید
 غنچه بجام دل بلب شکفت تمل بار آمد و کل کل شکفت
 خیر شد از نایان کار و آدم و خواهر برین است
 دانه گندم چو باد مید توشه بخلق همه عالم مید
 پند و معانی ازین بگذر در همه عالم بفرشده سر
 آنکه در وقت و وقت مایه مریخ و معایت
 مست درین مرز و جافضا خاک سیرا صفت کیا
 لای افشان نثر میشود گریه خاکست که ز میشود

در دل کل تخم تو کل فتن
 نماند از ابر کرم کل فتن
 ابر چو بار دیرین از فلک
 سمره قطره بود یک ملک
 رنجه قطره ز قیف عجم
 در دل هر دانه بود سقیم
 باد کند دفع ببار زمین
 تا برسد نفیج عیب زمین
 دانه چو از نطفه ابر بار
 در رحم خاک شود مایه بار
 آب روان خوشتر از گاهی
 پرورش روح نباتی کند
 بر روح غر خاک و آب
 جذبه ناری رسد از آفتاب
 هیچ موالید ملایم شود
 تا میرا سلسله قایم شود
 چون شود ارکان طایفه
 طبع غریب رسد در محیط
 طفل کی از روش اعتدال
 در شکم دانه پدید آید
 دانه بیست و گشاید دمان
 سینه به سلسله بر آید زبان
 در دل هر دانه بد گزیده
 رشته پیچ شود هم گزیده
 سینه چو از نوته غریبه شود
 دانه آن رشته یکی مد شود

خوشه باقبال امان کشد
 از سر شکرانه زبان کشد
 خوشه که سر رشته فرو بست
 سر علم سلسله رو بست
 دانه چو در خوشه رحمت شد
 بر شود از سبزه باغ بست
 رنجه خیر تو خطو را آورد
 رزق تو سوی عبود آورد
 مور و طبع از توقع براند
 دانه شکر تو بجان آوردند
 از بی وجودت بسی بقیه
 باد بردانه هزاران سپیه
 آنچه بناشکر و عید آمده
 آن عذایی شد دیده
 از تو اوقات حکایت مکنز
 شکر بجا آرد شکایت مکنز
 هر چه شد شاکر و خوشندیش
 بنده فرمان خداوندیش
 هر کم و بیشی که قضا جوده
 بیکر مو کم نشود یا زیاده
 هر چه درین برده پسندیده
 مصلحت کار در آن دیده اند
 ما چه نسیم که در پرده حجب
 نیک بدو کرده و نا کرده
 به که غایب ز اعتبار
 شیوه تسلیم و رضا افتد

ای که چو طوطی نغمه در خوی میوه برفت آن رخ خود خوری
 تخم کرم دانه و کشت عطا کشت عطا تو شته راه بخت
 کاشتن تخم نیاورد کن خرمن خود رو جبهه اگر کرد
 بش وانی که جهان داشتند تخم نکوبی همان گاشته
 خرو نیاختن سلامت بود نوشته صحرائی قیامت بود
 خرمن آفرنت این دانه صفت با همه حسرم بر
 خردین دیر کن سیر به از همه کاری که کنی خیر به
 مریج بخاری ز خطا و صواب است بیالای تو جو جو صواب
 به مکن و خشم نکوبی بکار تانثوی وقت در و مشر

بود سبزی قیام عفو عادی و نوحه و ناله
 در صفت پیوری فیه و بوی یکته عیب از وی نه بود

ز زمین کن چو علم ساختی و نش زمین بر فلک انداختی
 عازم آن شد که زار گشته فوت خود از خوان فکته
 ساخت مهابزه افصال قطعه مینسی زمینها جوام
 بر سر آن قطعه زمین بکشد جوی بجوی از جبهه دول
 خواست چه کار و کندم مایه صد کوبه تقسم شود
 تخم جو از خواجبه ده و دم بخت خیال و طبع خام کرد
 خورشید از مرغ از آنجا روسته از دیده مردم نک
 رخت قضا بر فلک بنوم از سر سبیل تخم بخوم
 خام طمع نیم شب از جای است چشم کشد و لبه پای خود
 دید ایچانکه سر افخته اند دیده بر زیر قره نهفت اند
 از همه پنهان بزان حجاب رفت شب فاجع لواب
 تخم آبشارت بر زیر خاک تا بد کند از آن آب و خاک
 روز که شد گفت بر دم کشته شد این مرز و کندم

پادشاه کاشته خوش کرد / تربیت از هر چه توان ببرد
 یافت چو در خاک بام آله / پرورش از ریح نباتی که
 فطرت اعلی ز کرم نشد / خوشه جو جو نه بکنم نشد
 کرکشد قطره باصل شیا / جلد یک نوع بود جنس فضل
 کرکسکی در و کوشی / کوسه و خرمنه بر آید
 همه و صندلی بیهای خود / جلد بدو نیک بجای خودند
 سر کدی جو سه گانه بود / سر غم از نقل و کانی بود
 در پس هر پاره بود جوی / در دل هر ذره بود عالی
 سر که برستار سماجی بود / سر که زیدار مستاجی بود
 حوز که عیارش خور فلور / زهره و در خور او میر
 جلوه تمل از غر و باروت / قیمت هر چیز بقدر او
 ناکر و کس پرده کنی / آینه جوره غای غم
 نود و غنیمت و سار / طوق جستم ملقه آزاد

شاد بتر و غایان بها / یوسف لاشیا با فدا
 با شنی انکه که می نوند / سر چه بکارند همان بند
 به که درین عزت جاکنداز / تخم کنی دانه اشک نیاز
 ناب آید ز حباب عطا / زرع تو از بار عمل خطا
 دانه کش کاشته خوشش / قانع برداشته خوشش
 عاقبت کار خود اندیشه کن / رسم وره پیش روان نشین
 پر خست این ده دور و دور / مدرسی بر که ره خود بنا
 حیف که از غایت بچا صلی / میکند دعای تو در غافل
 آنچه که شست نیاید بکار / باقی عمر غمت شمار
 عمر تو باد ست تو تخم خرد / تخم خود از باد جسد چو باد
 هر که کند مزاج منسی درو / ست جهان در بر او نیم

ای زده نثر عبادت جرب آمد بهر شهادت ز عین
 قتل عین تو جهان دلیت جای تو بالاتر ازین تلبیت
 بهر تماشای فسرغ و لعل کرده ز وحدت سوی کبریا
 اوج کن از خویش و قافان کن جای قیمت تشنگی کن
 سرکش از جلو که وصل خو فرج شود و یا کن از اصل خو
 پیرو باد در ره تجسس بیدار وحدتی مشرب تو حیدر
 که چه بهر طایفه مذہب مشرب تو حیدر عجب میر
 مشرب تو حیدر قادر قاتل تو قایم عین ظهور بقا
 چیت قاتل از نیمه کوشند یکجست و بیکدیگر و نشند
 هر الفا شهنشاندان که ست تو حیدر خدا یکدیگر
 شبن که در و شمس عادت بود در غور انکشت شهادت بود
 تا که بود دایره ماه و صبر ست در و رون فخر هر

وال که را کج شده بهر مجود ختم شده کو یاب سلام شود
 نون که بود خوزه ندرین کشته برو ختم سواد سخن
 لاک نغنی عن فخر ماسوا محبت اثبات وجود خدا
 لام که سر ز محیط جلال آمده قلاب دل لعل حال
 تا که بود خاتم لاله خط رزده بر دایره ماسوه
 هر که ز اثبات خدا اکست از دل و جان قایل لاله
 موج محیط چیر و نت این معقل ملک و ملکوت این
 خطبه دین این رسم ظاهر هر که معرفت بیدین کانت
 مشرب این جاشنی جانقرا شمس شود ست و زلال لقا
 شمس شهادت می پیش بود وقت کمی خوش که بدین خوش بود
 فانی حق با تو مطلق بود مستی جام نالقی بود
 باطن صوفی ریاساده بر آئینه صاف طلا داده
 که بنود ذکر نوحیه فکر دو لازم فکر تو بود و ذکر دو

دوست جان از تو سنان ترا گز تو بیک جذبه بر اند ترا
 ذکر و مذکور ز سم دوریت کسبت که مستغرقه کورت
 آنکه بغفلت رو دار فکر غیر کی شود از غافل او ذکر غیر
 که ز دلت سر صلی منفست سر هلی در دل در کفایت
 ذکر حق تقی خواطر کس عالم باطن بتو ظاهر کس
 ای شده فایده بچای حین پیش از کلمات حین
 از که سر که بر کشای رشته صفت اگر خودی
 درج که در کف دست خوش بکن کن سر کثرت خوش
 کوه رفیق از غره اشکار ساز بسیج الهی شار
 حلقه صوفی که سجاد مند بجهت سلسله دار مند
 بسته چون یک حلقه بها رسته و جمعیت و لها کف
 بسو صفت که در شان دلند از ره دل جمله بهم واصلند
 کرده چون سپید بعد از آنی سر بسوز خود به پهلوی

جز سر که در ذکر است حلقه و لایستی تبسج است
 دل که در آن حلقه جای بود جنبش آن دل زده دل بود
 جذبه و لها که پای رسد بجه سر رسته او کی رسد
 بسوز زاهد که ریایی بود دانه مرغان هوایی بود
 بزم جلالت چو آینه صاف آینه خویش بر آرز غلاف
 سر که ز آئینه بر آمد ز پو کشت خود خالی و پر شد ز دوست
 قطره کشته که از قوای سر زده بر خواست خود بفرست
 در تنوای بر سوا جا گرفت بام پستی به بالا گرفت
 از دل و ریای فلک بر دره رفت ز مای شش ماه
 قطع نظر از خود از غیر کرد بر به اطوار فتا سیر کرد
 یافت چون کیل و خوشی کرد سوی مرکز اصلی رجوع

قطره چودرهد صد فایست
 کجاست بیستی دریا ندید
 کم شد و دریا قشون شفت
 یافت در آن کم شد کی هر پاشفت
 قطره و در دانه و موج و جفا
 کز شناسی نبود غیر آب
 بگو که از قطره سر اسیر است
 در صد فش علت غایبی است
 قطره دریا سیم کرد رشی
 بجز از و سچو صد فایست
 بهشی از قطره سیم ای
 اوج قیام جوی پشی ای
 زنگر چودر ابر خط پشی
 در صد ف بفرقادر شوی

چون کل آدم بود ضوایا
 لاق فلک صورت خمرایا
 کبر نباشد برین حجاز
 قبل علم کشت زهر مار
 کرد قلم بر لوح و جو
 وجد کسان و بر کوفه
 خیل ملائک به عباد شدند
 ارفع و سمار که و ساجد

عزت کبریا
 ح

الفرار من النار و من النار

مت بود سحر از فوق تحت
 سلسله بر سلسله تاوات تحت
 بر در بواب سجود آمده
 بهر عبادت بود آمده
 لیک از آنجا که ره حریت
 محرم افعال از آن است
 قیر که خراب و دو عالم تو
 سجده که قبله اعظم تو بی
 کویر کستای تراخی پاک
 شش چهل روز بهفت پاک
 ای که نمودند نمازی ترا
 خلق نکردند بیای ترا
 شد ز تو حجاب باز شود
 پیش تو کردند ملائک سجود
 تا حق آن سجده بی آوری
 سجده بدرگاه خدا آوری
 طاعت حق که جهان است
 در صف دوم دم این است
 این به نیت که بام خدا
 کشت نصیب تو ز نایای
 در خور نیت عالی اس
 نویسی است بر فراز قیاس
 نیت حق لی حد و پایان
 شکر حمد طاعت زودان
 پنج نماز است که فرض آمده
 در راه سلام حق فرض آمده

بر که دل خویش ناز کی غلغل و آب مجازی کنه
 بدو راه نجاست این توشه دشت عمارت این
 کر تو بجهت بی طاعت سی در صف جمعت بیاعت
 ای شده در عالم کل خاک نقش خود از خاتم دل پاک
 و سوره آب و گل از دل آری پای دل از دستک کل آری
 بچو تخیم بصفا خاک شو ظاهر باطن جو و ضو پاک
 دست بشوی از همه عالم خوا محو ساز دیده خود و خیر جا
 تا نشود عکس از دیده آینه دل پذیر و حضور
 پای نشکر کن سوی مجد حم تا بیاعت بر سی وال سلام
 روی طلب جانب محراب کن پشت بجموره اسباب کن
 سجده کن از روی پرستش کی ورنه منته رو بر من سی
 نشده متوق بجز شهود بر من پیده سودن سی
 هر که محراب زلنا طاعت خاطر و باطن بخدا حاضر است

مردی بخی بخند است ش از کس نه طمع و خویش
 دیده بران نه که ترا دیده ویده اقبال رقیب کن
 مجده بران کله بملک وجود داده ترا بس که نای خود
 ناکلی ترک سبب در طلب محسب نشوی کی سبب
 سر که دهد ترک سر و بر که زنده شود پیر از ترک خویش
 زنده بجای باش اگر بپند بر خور ازین هر چه بپند
 زنده کی سر که زوینده مایه مدح و ستایش
 در ره معبود عبادت خود بنده کی و صدق و راست خویش
 علی اگر سر خلاصیت در حرم حضرت او خالی
 کعبه روانی را سر کرده تابه عشق کف کرده اند
 در ره عشق خطری نیست رفته درین هر چه خطری
 زود رفتی ترک سر خویش ورنه بر و راه و کسیر
 در طای این ره خطر جایت رستن این ره بایست

خبر می تندی دوران کشید
تا لب خیمه سیوان رسید
لعل و لقا و که این کشت
آب زخیر جگر شکافت
سر که چو پروانه آتش زد
در قدم شمع دم خوش زد
بچشمائی که درین پرده اند
از همه سوره و بخند کرده اند

ساجد محراب جمال که
قلب جهان شاه و پادشاه
کعبه دین قبله اهل قبول
نقد علی زبده آل رسول
مالک معموره صدق و صفا
آجور کتوفت و فخر و وفا
بر کسی بجان طالب دین زد
روی دشمن جانب دلزد بود
بر سر سجاده و بصدق تمام
رو بوی قیام نشستی بدام
بود با صیاب فدا و سلوک
قطع تپه کرد زیر و لول

روزی او سرحد رسیدی غیب
شهره نکردی که بود و غیب
چون صفت شاه با نواختی
کشت عیان زد عوام و خواص
میر غم خنده و حاجت
در طلب شاه شد از آسمان
گفت بخادم که زوجه مرا
ماید ساز بسط از طعام
خادم مطبخ بحیر کرد و دید
بره مثنی ز ضعیفی کشید
مطبخیان حله ز جان خواستند
سلسله طنج براراستند
در طلب شاه از یوان قدر
کشت اشارت با میران صدر
رفت امیران صدر نیاه
از سر قبله رکاه شاه
شاه ازین قصه جوگانه
بالقصر آمد و بفرستاد
خلق دویدند بسرایه
از بی نظاره دیدار شاه
تا بد رفعت میا فر رسید
غلفه برکشید کرد و فرستاد
میر غم از سر صدق و نیاز
رفت سوی حضرت سید
چو ملاقات سر و فرستاد
بر طرف مسند خود بازگشت



آمد در قفسه مقابلت رو بوی شیخ افلاقت
 شاه چو در قفسه رخ غریب پنجر از غرشد و خیزد
 پشت سوی قفسه چو در کج روی بطاول اهل کج
 داد صفای شمع رخسار پشتی رویی نبود شمع
 درج معانی سخن باز کرد موعظه راستی آغاز کرد
 گفت که عدالت سر راستی به که در آئینی زور راستی
 چون شاه تهر باین رسید مایه و خوان ملک ان رسید
 میر گشت باین مروتی از سر خلاص صفای طبع
 به دو غریب متوجه شدند اکمل آن به فریب شدند
 چو زمیان مایه برداشتند دست عابر فلک افتادند
 میر غم سوی تهر راه کرد روی سخن را بوی شاه کرد
 گفت رخ اقبال چو افتی از سوی حق هر چه افتی
 شاه ازین نکته چو کل رو بوی میر کرد و گفت

شاه ازین نکته چو کل رو بوی میر کرد و گفت
 میر که کند قفسه روی تو را کر خورش از قبله بگرد تو را
 گفت که شاه با شما کین طعام رزق حلالست یا حرام
 گفت که این قسم که کردی بر تو حرام آمد و بر من حلال
 میر عزیز سخن آمد بچوش بت لب شد رک و بویس
 بود درین حال که از کردار شد رستم پوه زان دادار
 گفت مرا از بزرگای سیه بود بندر نشدین یکباره
 ازین سخن میر بجا و لکند عریه کرد و بتناول کشد
 میر غم چون شنیدین کلام بر سر پا خواست ز صد مقام
 در ره مردان چند خاص ترک غرض کوی و باجلام
 کوشش مکن در حق پادشاه جوهر خالص شناس از خواه
 کرد و جهان غرق شود از او روزی عارف نشود جز حلال
 کارکنانی که درین پرده اند روزی در خور کار کرده اند

بهشتی از مرغ جان نویسه در چله حسم شو چو کجای کشته
 مردی از کجی اندیشه کن رستی و رست روی نشسته
 در طی این ورطه قدم نیر و خطر بادیه پیر کن
 پای چوپر کاکش بر کران تا سر خود را تهی در میان
 پای بر فرزند مضیق جات روی بگردان همه کایات
 هم که کند روی طلب شود قبله ذات شود روی

آنکه در رحمت سی روزه ماه جلای کوکب رست
 طوفان طای که ز طاق فلک آمده محراب سجود ملک
 صیقل آت خفی و جلی خرده رسانده القوم
 ماه بزرگ که ز اوج قبول کرده در نامه قوقان تو
 شکر که این ماه سعادت شرف قفل جیبت و کلید است

صیقل آتیه تیغ و شب ماهی سه علم قنات
 روزه که بر جمله عبادت فرجه انوار سعادت بود
 ای زده در شایع اسلام در ادب روزه کجای کفایم
 چیت ادب دید و بدو شستن در تیره روزه کند شستن
 کوشش و زبان در کوشش درت و دل و دیده خود
 روزه که نوبت مغرب ز روزه نقد همه صافی عیا
 دل حسم روزه شوش در ضعیف بخود راه مدد شمشیر
 روزه عیار دل می غش بود مایه غش در خوار نش بود
 کرسنه مایه شوق تشنه لب چاشنی ذوق با
 پش از چاشنی وقت شام سفره بیارای باب طعام
 کم خور و در قیمت مهمان تن بکد از شش نه و در جان فواید
 شکر کار که مهمان تو روزی خود میخورد از خوار
 از منت بکسی نماند شکر گز و نماند منت منه

آینه سازده دل و صاف بش
 بانم کس بر این صاف بش
 نقد عطا کف درویش
 زاده آخرت خویش
 راست روانی که درویش
 این مدد از نیکی خود یافتند
 از دل این طاعت معبود
 رو بعبادت که مقصود کن
 بایل محراب راوی شو
 قایل و عیب بهیج شو
 شب به شب با نره اشکبار
 دید و بهر شسته بهیج دا
 لوح دل از وسوسه مشرور کن
 نفس بخش از دست روح کن
 قرص خود از خوان مجرای
 آب خضر که میفراغی
 پرده بخوبی چند بجای و
 بهر بگوی ز خدا گوی و
 زاویه در کنج خزان بش
 بالبان و دم آن بش
 گشت قناعت ز غم بر کن
 قوت دل از خاشی مبر کن
 هر که ره صبر و تحمل گرفت
 ملک قناعت به تو کل گرفت
 ساکن ره قانع و متان
 طعم خورمیدار قیاض به

چون رسد از عالم بالا قنوح
 نفس تو مشروح شود بچرخ
 ای شده از لقمه هوی هوی
 پنجب از مایه معنوی
 از فیان منت و توان
 به شکم بارز توان کنش
 خاکش و کل مطلب از خاک
 خون حوز و منت کنش
 گزنی روزی خود تو خور
 آنچه نصیب است کی تو خور
 این همه در دهر پیوده
 این همه اندیشه ناپوده
 چند کنی در پی آب و علف
 مایه اوقات گرامی تلف
 سال و ماهی در طلب آب
 روز و شبی در سوس و خواب
 خشم و تروار جهان خور
 در دهر بار گران ده کبر
 پس که حلت کنی از جای
 یاد کن افزون فردای خویش
 بحر شو و منت عالی طلب
 اسد بر افشان و لا اله الا الله
 تا بتوان جامه ده و نج
 خود بخور و لقمه محتاج

شاه ولایت علی در تضا شیر خدایت هم مصطفی
 روزگار دهن بود باوای دل چند حاضر و تن در ناز
 چون غسل روزه کشان رسید خادم مطبج سوی مطبخ دوه
 نان جو گرم کشید از تنور پاک و بر آفرود خسته جو در تنور
 مایه کسره و درونان یلوئی آب و نمکدان نشا
 خوان صفا کف اخلاص ماند روحسیریم حرم غاصی ماند
 چون بدر حجره افرا گشت خوان بنهاد و باو بیار گشت
 شاه عربا یدیه در پیش و کوشن بدر یوزه درویشی
 دید که مسکین فرو مانده روی بری از ره و روزنه
 بر این خوان گذر آورده است دست بدر یوزه بر آورده است
 دست کشید از سر خوانی کردا داد یکسیر لبانی که داد

فوت خود از نامه ناب خود سکه خد کف و دم آب خود
 غم بر سر پرده طاعت نمود هم بدم آب قناعت نمود
 بود چو صبح از نفس و نفوس شب بدم شب نوبشان تاب بود
 شاه جواز پرده نمودار شد تشنه لب از دم افطار شد
 خادم مطبج همان رسم و قوی جوی بر دیر دیکشاه
 بود درین حال که کوشه کشت عیان ناله ناله نوبه
 تشنه لب کرسنه آب در بدر ناله پیر و مادر
 شاه بان سخته حال خردا دار و انان جو و جام آب
 شست زل قید خرد و خوا رخت بکف شمر به آب
 خور و زلال از قدح شست ز و نمکدان انکشت نوبه
 روی خلوت نکره را باز کرد ضابط بند کی آغاز کرد
 شمع صفت از سر سوز و گذار از قره میر شکر نیاز
 پس که بر حصاره زد از کربا دیده خود شست از انجم خرد

شب که شب روی محراب است چشم بجزشید جهانناک است
 دیده برار کرد دل پر بود هیچ خدا تا برور
 روز سوم هم بهمان حال بود تشنگی کو ترا فکال بود
 شام که کرد فرزند تو شفق قومی که کرد خود در طبع
 خادم مطبخ بکف آورد خون مانند بران خوان ملک ابون
 نیز بردش دنیا و دین از سر خلاصی و طریقی یقین
 بود اسیر شد قاصی کشید بعد فکد کش خلاصی
 تشنگی سوخت از کردار بحر خود او ز تنه و یکساره
 شاه روان از سر سان خوا داد بان تشنه ملک خوان
 قوت بها یافت خوان در زنده دل گشت بجان در
 کرد چرب شب قمت خود را و او بسکین و نیم و اسیر
 لاجرم آمد بغیم عطا در خورانی دیده ملال قی
 یافت از آن نرم بنای تو جنت طونی و شراب طوی

هر که بقوت امل و سوز است توشه فردای خود امل و نایا
 کرده نانی بخزند بده تشنه لبی را دم آملی بده
 مانند سی خورده بدست فقر خیر تو خود انشود و شکله
 باشمی از عالم جان در کند زانکه بود کار حیا در
 نیکی ام و ز تو بر جانی هر چه دسی توشه فردای است
 انکه یار است بود صلاح طبع مطبوع از اجل صاحب
 روی را قبضه تعظیم کرد تقدروان ابوت سبک کرد
 و چه را کرد بقدر احتیاج کرد ترا منعم کامل رعایا
 کنج خرد عوطلسم نوشد سکه بهبود با هم نوشد
 بد تو بر قدر لطافت رسید قدر تو بر حد خلافت رسید
 روشنی دیده و دل شد نقد یکی جل شد و جل شد

از تی سکرانه نقد حیات شد بنو و بر همه و از نکات
 هر که نفعی زیاده باشد در خور بر عضو زکاتش بود
 آنچه زکات بر این پس فتوی عشرت که از چل یکی
 خیر تو کرو اصل سائل تو از چل عشرت تو یکی چل شود
 پابره حیزه و سیر کن بر زکات سر خود خیر کن
 فقیر سان باش که فاضل ساخت ترا خازن کج خود
 خیر کن دوست با جان بر پس که از دست رود آبر
 و بد معاشی با برین سان گشته آشتی بفقیران سان
 ای شده سودایی مال و حیات روی کرد آن زاده ای کات
 بر هر زکات ز رو مالیت شود کند می بخشم و مالیت شود
 ز ریخ و دون گشت کار بر خود و خویش از آتش بر آبر
 هر که بیاری خون دم کند خیر در انت که خون کم کند
 تو تو کن جمع و رسم جمع مگر تفسره و رسم را

ای که چو دل از سرده اند آید بر دهنه پیر و پادشاه آید

غنچه خاموشی که پرده است راز تو در پرده نهان کرده است
 حامل انوار حق تو تو بی شال که ارد قایق تو تو بی
 جان جهانی و جهان شهرت کان معانی و بیان هست
 طوطی حبت بهم که می پیش تو قایل زبان گوئی
 تا تو بودی دم و دود می زمره گفت و شنود می
 عالم جان نامش از تو درج دهان کام و زبان تو
 لوح و قلم شاه حال لوند کون و مکان محو جلال تو
 خیم ملک نامزد کردار است کوشش فلک حاضر گفتار است
 شان تو چون بمن فانی بود آن کون کوی که لایق بود
 ای شده ناطق زبان فصیح لب کشا جسته بیان فصیح
 حلقه سان جاذبه آگهیست بایس نفس مجزوع الهیت
 کر زنجیر محب فانی سن بر تو سخن حال شود بی سخن
 پس عزیزان نفس سینه دار سامویش ای زبان بسته دار

ابرو خروده فشان مکن / برق نه ستیز زبانی مکن
 نکته شناسان که کمر سفینه / نکته بمقدار طر کفینه
 بر که باندازه تکلم کنی / یا نفس و کوشش مردم کنی
 کوشش حکمت نه و خاموشی / در طلب در چو صدف کوشی
 پر نخ دی داخل در اک منت / در غنیمت پاک بود پاک منت
 هر که نمخ سنج و پسندیده / آینه مردم ستمیده است
 کم تخم تیره همه را زار / را رخوشان نشو و آشکار
 بی استر است بدی شوی پس / نقل مکن عیب کسی پیش
 گفته ای فایده نهفته اند / هر چه پسندیده بود کفینه
 شیخ نظامی که سخن ملک است / کوشش کز این بیت که اکلند
 لب شک کرد در و لو نه است / کز پس دیوار بی کوشش
 کوشش تو که بشنود آواز تو / بر در و از راه رسد آواز تو
 برده لب مرز خطا پویست / مهر زبان سکه خاموشیست

پیچ صفت حسن و زلف از زبان / زیر زبان بید که برون دامن
 بر سخن در کوشش و از در کوی / کر سخن از در کز در کوی
 بر بود بایست و وقت نموش / جوی کف از تنگ آبی خرو
 حوصله جوی که در یابی / آینه عالم بالا نوی
 جذبه منصور کز و در کند / موج انا الحق دوازده

محو از عاشق فانی مزاج / کاشف اسرار حسین طلاج
 آنکه دلش روی بر گاه داشت / سزای رذل و راه داشت
 بر کسی زحق و دلش فدا جو / خرج بر او در ز فاش خوش
 جذبه حق در دل و موج زد / موج دلش هر سیر اوج زد
 مت شه و از بی افشاند / پای ندو چرخ بهم زد
 بچوشتی پینه بر آتش اند / داغ ببارد دل نا خوش اند

جوب خط سود و زباز است ^{منت}
 جمله اشیا می و کار است ^{منت}
 سخن الفا ز بهجت بدند ^{منت}
 راست روستای توحید ^{منت}
 دل غبار هم مشروح کرد ^{منت}
 تخته آینه روح کرد ^{منت}
 در آتش تیر کی کل ناند ^{منت}
 جز و کشت حوش و باطل ^{منت}
 خوشه و خسته جان کرد ^{منت}
 کشت ز خود خالی و پر ^{منت}
 عشق چو بر کنو فانیست ^{منت}
 لفظ انانی ز بان است ^{منت}
 شمع ز غیرت بجای کشید ^{منت}
 زور رس و بر دار کشید ^{منت}
 یافت دی حیف که خرم بود ^{منت}
 ز نفس و خواند مریست ^{منت}
 بود رستی نفسی عمرش ^{منت}
 دو فکند آن نفس از درش ^{منت}
 سر که گشت سر خدا آشکار ^{منت}
 حکم بیعت کند شریک ^{منت}
 عشق چو در دل حلاج یافت ^{منت}
 دار و رسن پای معراج یافت ^{منت}
 حق بودم از هستی مطلق ^{منت}
 کیت یز حق که انانی زند ^{منت}
 هشی از منی خود دم زن ^{منت}
 در دم و حدت نفس کم زن ^{منت}

قرب و مول از کرم حق طلب ^{طلب}
 نیت شود هستی مطلق ^{طلب}
 در نفس نس کافر کمال ^{طلب}
 ناز تو و حشی نشو در حال ^{طلب}

ای شده خوشتر شرب غور ^{طلب}
 چند کنی تکبیر خواب غور ^{طلب}
 صبح شده مرده خوابی هنوز ^{طلب}
 وز می ریش است و خنجر ^{طلب}
 خواب کن وقت تیر است ^{طلب}
 مست می لوبت میشد ^{طلب}
 عقل که نویست او چو فلور ^{طلب}
 میکند از کثرت مستی نفور ^{طلب}
 عجم صحرای می زم خلق ^{طلب}
 چند شوی از کسب ^{طلب}
 مست شده مجرعه کش کین ^{طلب}
 منع بنهم دره کشن کین ^{طلب}
 چند چو کس بوی صبح ^{طلب}
 بخت کای بد عای صبح ^{طلب}
 ذوق حیات از می باطن ^{طلب}
 زندگی از زهر باطن ^{طلب}
 می که در و چاشنی خوشید ^{طلب}
 مایه صد غفلت و بجا ^{طلب}

اولی غوغا و طبعی مزه آفر او جمله خطا و بزه
 خیز که خوابت ز خفا میت خواب کن خواب اجل پرست
 در دل شب غفل صفای آری که یکن دست عیای
 خون خور و در کج قناعت بر سر سجاده طاعت نشین
 روز لطافت کد زان شب شب تقی چشم میوسن اطلب
 خواب کن عاشق بگزینک ستم در خان شب آسنگ
 شب به شب با نغمه اشکبار دیده دچو سیاره از کردار
 گریه که از دیده بر د خوار آب دهد دیده بی آب
 دیده که دارد از ز تو داشت کوهر پاکت بحر صفات
 گریختی بصفای دیده را دیده شود نور جلای
 پرده شب محفل دل جمعیت چهره پرواز درو شمعیت
 خلق که تو فیس طلبا فتنه کلاه جان در دل شب فتنه
 پرش همه مبتدی و مستی مرتبه نیت به از کسی

آراده
 غفلت
 بلب

خیم قاش با بشما چون سپهر در نگر این کلشن خیر و زهر
 مشعل داریت سپهر کبود کز لکن خوشین آورده دو
 گردش این محره کردین شعله این چشمه کو کردین
 شعبه باز فلک نملکفر تازین برده حبه ارد بر فر
 فرخ فلک کو کسب بی دینه الخیم قاش
 بخور و خواب این بزمایان باش ز خود اگر غافل باش
 خواب خیالیت جهان خراب به کرد و عسر کای خواب

صبح روی بود بلب آفتاب دیده بشی روز قیامت خواب
 کشت سر سی و حیران بماند شیفه احوال بر شان بانه
 دید که جمعی ازاران غرق جالند چو دریای نو
 بچو صبا جلوه گمانی نمده حوران بجان میروند
 محوشه و در پلایان و تابیکی از صفایشان سپید

گفت که ای طرفداران این
 این چو زلفیت بچندین
 این همه قدر از چرخ غفلتند
 قرب خدا و در چرخ غفلتند
 گفت که این قوم بدایتنا
 زنده و مانند درین
 جلوه گر غفلت بسیارند
 دیده و منتهی بسیارند
 روزی که در خاک کرده اند
 شب و شب و بخت کرده اند
 چون خور و خواب غافلند
 لاجرم این مرتبه را یافته
 تا شمی آن که راه طلب
 ترک خور و خواب کنی روزی
 هر که بشی را به فانی زنده داشت
 روز از لخت و در زنده داشت
 ای دل اگر زنده و غفلتی بجز
 خواب یک شب و شب تا روز
 شمع صفت سوخته پاریش
 بادم کرم و دل پیدایش
 هیچ خورشید از دل غافل
 این همه مردم شب زنده

۱۲۰
 کاتب قدرت چو قلم کشید
 فی نیستان علم سر کشید
 تقوی و وحدت بدایق شد
 بر سر نی شد ز قلم سر نوشت
 صبح سعادت نفس آغاز کرد
 مطرب جان تقوی نی ساز کرد
 حوزه امکان عدم بود
 دایره دایره در گردش
 صوفی عرش از ره و فنا
 کرم درآمد بسج و صفا
 عرش که در دایره پیرویت
 بعش مرکز کل مشیت
 دایره مرکز نقطه می بود
 گردش آن تابع مرکز بود
 هر چه در عرش است عیان بود
 دست مدار همه کوی
 خوشی که گوشت بدو است
 آمده در حبس ز جوکان عشق
 در طلب مرکز خود ماه و سال
 رقص کنانت بمبدان
 انجم و افلاک که گشته اند
 در طلبش بر و بر کشیده اند
 هر چه درین حلقه کل بود
 در طلب مرکز خود است
 کرم خوش است سواخواه
 و همه خوش است کلاه

حلقه انجم همه تسبیح وار کرده شمار گشتش آسمان
 مت درین ششدر پیران چرخ چو طالعوسم و خورشید
 جمله عمت و صفای کوس این همه صوت و صدای
 هر چه درین دایره غیض است از روش مگر دوری که
 بحر محیط از تنگ پویی کرد جهان چرخ زنده و
 آب روان آمد در جوی تا بر داز خاک گشتش آری
 قطره باران چو بخت اندر نقطه صفت بر سر بطور
 چرخ از آن گشته دریابد نقش گشت دایره مستیر
 در صد ف آن قطره چو گردا از ره فطرت در غلطان شود
 در که تسبیح کشاید بان رشته تسبیح بر آرد بان
 مت درین مرکز مینا بقیع دایره دایره وجد و سما
 سر که دم از وجد آبی زند باد ف و بی نوبت شایسته
 صوفی صافی که صفای است از دم بی ذکر خدایسته

فی زلب و ورت نشان میشد لذت بی قوت روان میشد
 سر که بانکار سما و صفات بر یکی خویش کو ایت است
 در دل یک غیر کم و کاست دایره تاج نبود ایت
 ای شده در دایره آگهی عجمی از بند علایق
 کرده نوایی از لی استماع آمده چون چرخ فلک
 گشته چو پروانه شمع حال کرم رود دایره وجد و حال
 حرقه افکنده ز سر چوین بر سر بخت زده چرخ و با
 برده سوی نقطه چو چاکر کرده یک دایره در چرخ
 تاتسی پای روی هوا کی بطنی ارض رسیده سما
 باش چو کار بر گشتن پادشاه از دایره خود بر سر
 وجد و سما کی آینه بود کی ز سر زرق و طلا می بود
 در ره دین قل و نیک بسا ترک دورنگی کن و یک رنگ
 زرق و ریامایه و لکنیت ساده ولی صورت یک رنگیت

خود یاری میبوشش
دلق حقیقت مجازی میوش
بکجه میفکن زمین بخوان
بگذر این دایره چون کز او
ای شده کوه کنه خوشتر
چند شوی سنگه خوشتر
چرخ زن پیده چون سنگه
سر ز میسهای نوکچرخ
همه فاما بصفای رسی
از ره افلاک حایه رسی
چچو ملک سادو تکیسین
اوقی حاضر ابلیسین

راست روی از صف مروان
کوشش مصلای منین شد خاک
فیض خدا در دل او افت
لوح دلش نقش مع اریا
دو شد و کج قاعت کرفت
رسم سلوک و ره طاعت کرفت
در ره مخفی نه سر کشت
از خود و از سر دو جهان کشت
شد ز سر صدق و نیاز نام
فانی و مستغرق کرد و دم

چون کز شرف بل درگاه شد
از دل جان فکرا شد
در نفس خفت و وقت ملال
یافت روزنه ن شیطال
گفت که ای کشته گرفتار خوش
بجز از عاقبت کار خوش
این چه شور و شوب و آهیت
شام و محسیر رب الله بیت
حیث که نماید بلسان خطا
این همه آیه از ایک جواب
یار رب الله تو ای بوالقعود
نیت بدرگاه الهی بسو
کز سوال تو جواب آید
باتو نیک خطاب آید
دلش چون این خسته از روی
دست بدندان تاسف آید
آه کشید از دل و از ده
سوخست زخرو و دوا فرود
بر که عزیز شد و نا ناو
فکر خدا محو شد از ناو
بود درین حال که خوابش رو
گشت بجان غرق خطا شو
مانف غیب از جسم کبر
کرد بان شیفته خاطر نا
کای شده سودا زده در فکر
گفت بصد صدق و صفا کرا

فکر تو سر باده اوراوست
 ذکر تو از ساقی تو بیاوست
 خواش بدو فقه غم
 جذبه ما و عیسای جزم
 ذکر از انفس ما صد است
 گفتن آن تو لیک است
 سر کرد طاعت و خوار است
 کربش قبله شود است
 با شمی از جذبه حق جو بدو
 تا برو عشق شوی مست
 سر علی کر پی تحقیق است
 هم بدو کاری تو نیست

بیشتر از محبت در سبقت
 لوح قلم شد علم از علم حق
 از مهر علمیه ذات اله
 کرد غلی سینه و سباه
 شد قلم علم الهی بدید
 گشت سفیدی سیاهی
 لوح جهان آینه علم او
 طوطی جان با طوق علم او
 علم نقیر و بیان کرد
 یایه علم از دو جهان کرد

بیت جسم و حال علم
 خطبه منشور کمال علم
 علم محیط به اشیا بود
 علم چرخ دل و انا بود
 علم که ستر این کجاست
 کر بعل جبرج شود کجاست
 عالم اسلام که عالم بود
 از ره دین بر شد کامل بود
 سر که در و در و سیم است
 خاک ره عالم ربانیت
 آمده خیل علم از صف
 وارث علم به انبیا
 بر همه عالم علم سرورند
 عالمی از اجساد پیرند
 منظر علمند و محیط کمال
 چون رخ مصطفی فرخنده
 پرده ز اوراق و علم است
 از همه بگذشته و رفته بود
 ست دل عالم ره چین
 ماصدق صفی علم الیقین
 باطن این طایفه معنور
 طایفه این زیاده و رباو
 اهل کمالند بعد از نواز
 از همه سبب غرض نواز
 مردم و انا ز غرض برترند
 اهل خضر طایفه دیگرند

جمع چینی که درین روزگار	یافته در مدتها آتش
جزو کشتن در میدان بزم	مبطل اوقات بندان بزم
ای شده در مدتها و بس	اندر سلسله بطول از
عمر تو در شقیه رای گشت	در موسس صرف بوی گشت
نقد حیات ابدی کرده مر	حیت نقاب تو ازین بیکه مر
مرف شد اوقات جوانی چه	پیرش ی کافیه خوانی چه
ای شده آشفته و مضطرب	گشته سیه و دو دو و چرا
برده صفاد و دجس و سحر	عقل خوبد بچسب از فتنه
که کرد و بر بزمی	حاصل آن علم بوی بزمی
ای شده در مدتها جزو کشت	از شفق منفی و سحر
که علم از علم تو کل شوی	جزو بانی بسوی کل شوی
بر دستار غریب	کان بخت و پنج بخت
صاف شود در صد و شصت	چون درم بکند و روغن

بود مفتی مقیمان و م	عمر سه برده بدر س علوم
کریم بادراک و نمره بود	لیک از آنها نمی برده بود
زرق و ریاشیوه خودما	در ره دنیا دل و دین حشته
از پی افزون شدن لقا	روزه دین بود ده ماه سال
بود بلی بایل هر زوری	داشت بدست مقصدی
از رسن و نپه و کربس شیم	شیقه رای چه در آمد چشم
آن عمر را داخل دست کرد	تقیه بر سر خود بار کرد
از بهت رفت و مقدارش	کرد کلان تخته دستاوش
نیم شبان حرم نخواهد	وقت سحر جانب کز به
در دسیه بخت برآمد چو دو	تعبیر از سر مفتی بود
از عقبش که دندامو لوی	کای زده خود را بجماعتی

دست نیقان که بجل کرد مت از ره اقبال کس کرد مت
 دزد و پوآن جنس و غل غفانه بیج بحسب ریح بدش غفانه
 ماند بعد حترت و غم خشکلب بر شد از ان واقعه بوالجب
 گفت که ای و کثر غل عیار جنس می نیاید بکار
 عالم فانی ز عمل لغیر نیست کج بود هر چه در وقت نیست
 باشی از علم ریایی چه بود وز جدال سر زه سیری چه بود
 حکم که پسر سیه جابل شود آلت حق حجت باطل شود
 لم تو گزینت چراغ عمل دین تو زان علم نذر عمل
 علم و عمل هر دو بهم جمع کن فائده دین و دین و شوق از ان جمع کن

بزرگ این عالم فانی نبود و رستم و ظلم نشانی نبود

ملک صفا از دم سلطان نیست یافت بآیین عدالت ثبات
 قائم احکام آئینت عدل قائم ز سکه شایسته عدل
 عدل نظام همه عالم بود عالم از و تازه خشم بود
 عدل بود نظر امر و امان عدل بود نقد عیار جهان
 ای شده هم نیمه بازوی عدل روی تو مینماید از روی عدل
 یاد نشان مظهر ظل الهیست والی عهدند و امام رستند
 عدل کنیز و حاکم اسلام باشد نام نکو جوی و نگون نام باشد
 تا بتوان لطف و کرم پدید عاقبت کار خود اندیشه کنیز
 سر چه بود حکم خدا و بول از سر تحقیق و یقین کن قبول
 بدعتی از این جهان کس سینه سر یکدستسان چاک
 تیکده را بسکن و عاریت مجده و محراب عارت غایب
 تا نوی بر و احکام شرع اصل عمل را نشانی نوع
 حاضر فرو شد عالم تویی بر همه آفاق مسلم تویی

حما

فل و عای تو جان میکنند / پیرم بگو سی عمر آن میکنند
 به که بطاعت بعد از سر کنی / پیر وی دین بچسب کنی
 خیر رسند ز حال همه / از تو فانیند سوال همه
 دادگر خیف بگزین کنی / ورنه بخود حیف تو آید بسی
 سر که دلی را بستم بر کنی / آنستم از بر دل خویش کرد
 عدل و رستم دو بایش / ترک خرابی ده و معمور بایش
 هر چه غایب ز تو آید کنه / به تو بود سر سر موی کوه
 روز جزا چون تو آید / از تو پیر رسند بجز عدل داد
 عدل کن و دست با حال بر / پس که از دست رود خستیا
 از رُس و خل و لایت / مال عیت بر عایت ستان
 کار عاقل با منیان سپا / کج قلما ز اقلیم و بر
 کار کنانی که امین نیستند / قابل توقع و نمکین نیستند
 هر که قسم بر کجی قطارند / بر خط مستی ز خطا خطارند

چون در حق علم غایبی قسم / کج قلما ز اقلیم و بر
 حفظ کن از جگه عوان خلق / غاصه فقیران کنز دلق
 ای صفات خوش و ذات جلیل / آمده به ملک خلافت و کیل
 از در محزن بخشا بند را / بنده مکن کج حسد اند را
 شکر عطا کن که شدی فر / تا بتوان کار فقیران ساز
 سهل پس خواری و رویش / شکر بگو سلطت خویش را
 کر سخن از آخرت اندیش / آخر کار همه در رویش است
 بر در جودش و جهان بخت / خرو و در رویش این در
 رحمت حق نیست بقدر غنا / بدخل فی رحمة خیر است
 مملکت از عدل تو آباد به / از تو دل عالمیان شاد به

پادشاهی بود بلکه مرات باک و ران بخشای حیات

مرتبه اتوای ذوق منور کو کعبه آرای طریق منور
 فروزم قدر سیمان مکان پادشاه عادل صاحب فرمان
 آنکه جهان یافت از وی بود شاه فلک منور سلطان سیر
 از شرف طالع و نجب سعید بود بادت و مناجات میر
 بود دمام از پی تحقیق دین با فضلا و صلحا بمنشین
 دیگر کس یافت ز عدالت نوری پیچیده اسلام از وی قوی
 داشت وزیری هزاران نادر و محنت از عدم المثال
 شیردل و صاحب شمشیر بود نام خوشش میر علی شیر بود
 در فن زکاء بصیرت قلم گفت ملا برادر بزرگم
 مرتبه دانش و رایش میر شیوه احسان و عطایا بر
 بوالعجب نیست که آن یار با ستمی مشغول روزگار
 داور دیوان حسن نظام کرد یکی منور ترک تمام
 بر ورق منور بعد قرائت کرد قسم این دور پست

مین طلب بولید استقیم بار در امیدیم که جویند قلم
 بولد با بولد اتظامی بوم قولد اما حسن و یلاد جانی
 کشف بقا لایه اولار بولکم مین بوم اولای باجم کلیم
 گفت بیکه تختان بزرگ اودم و خضر و نفس پیر
 بود شب و روز بعد قدر و عنف و خسر و عالمیناه
 باعث آن شد که زنگنه دانت کتب باصحاب تخریران
 تربیت اهل تخریر و دکرد اهل چهار از تخریر کرد کرد
 مدتی مردم نامی نمود میل شاگردی جانی نمود
 از دم آن مرد بی سوره تربیت میر غنیمت شمر
 اقدایی فضل و منور کرد کوشش دانش بخت آورد
 گفت خدای معاذ عباد دلکش و موزن خود را بدار
 آنچه از انعام درین بخت کوشش کزین کوشش تعلیمی گفت
 ای شده کل در حق از نوی شده از نرم کل روی تو

من که میبوی تو دل بسام چو نکش فاطم من بوی تو
 زاهد و عابد بر بند که ما و کما خلف اند ابروی تو
 خرقه پشمه من میرسد سلسله بر سلسله باموی تو
 بر در دل گیت که در میزند بند حبیبیت دعا کوی تو
 از مردانش نه از ان لباس گشت سخن سنج و معانی
 فضل و هنر در دل او جا گرفت رسم و رسم مردم دان گرفت
 پیش او بود بقا نور شرع جمله تیریب جاهل و جاهل
 نقد بقا را بهر حسن ج کرد نیکی خود را بهر جان فخر کرد
 تا بچل سال انصاف داد داد جوانمردی انصاف داد
 لاجرم از محبت و احسان و امن و امان بود بدوران
 شاه چو در وادی احسان روی زمین و فخر رضوان
 چون بوز و نکست از فروع باغ شود کل کل کل باغ
 اهل عالت که امان یافتند سلطنت سرد و جهان یافتند

در ره مردان فد گیت مرد انکه بعنوان وفایت کرد
 هاشمی که انما که بجای رهند کار خود از رستی رهند
 و زنجی در پد مردم شوی از اثر راست و ان کم شوی
 کر تو دل از راستی راستی بدرقه راه تو شد راستی
 راست و انرا نبود باز خوا کم نشود و ره از راه راست

ای شده در علم و فرات علم بر خط ارباب خط کش قلم
 دق و اوراق کن بازه کن هر چه توان کرد باندازه کن
 علم سیاق که بنای جلی آمده از شاه ولایت علی
 به که بدین علم حسابی بسیار و فل غایبی بقدر و مدد
 بچو قلم ناظم دق شوی عامل معوره کشور شوی
 بر ورق راست خطان گیتی بر خط ناخوش قلم رد گیتی

طرح عالت نبی در میان
 پنج تپاول بکنی از جهان
 خبر تو چند کند زیادت
 نام تو منتور سعادت شود
 مریزه آخرت این دیار
 در درختی خشم نکوی کار
 هر که ازین فرج پیل میکند
 زاوره از خشم عمل میکند
 خلق که در سیرت آید
 مستطعم خرم و مستفاین
 بر سر صفای جوتازی ضبط
 ضبط غایب قلما از ضبط
 در نظر غیبت مرد و لیب
 دارد و سرب که طنا حیرت
 بآب و انی بطبع برده
 و غل قلم و بقرن
 مرتبه خوانی بمانت بیت
 در سجای نشود بی حساب
 خوان جهان که به نعت است
 تو بمقدار کلود و خور
 زور کمان در خور بازو و خور
 سنگ بینه ان از و خور
 زور کمانت جویاز و خور
 تیر تو در سنگ ترازو
 در علی کوشش آن کس کار
 عاقبت کار شوی سنگا

در خلی کافیه ان میباش
 بر بازار اسیر ان میباش
 کردن بندی بران نکند
 پای عله را بر بر زنبند
 کوشش بکفت از خرق کو کفر
 سر و کپی سپیدی او کفر
 خانه که پیش در کانی در
 آواز ان خورده نه خویش
 شکل الف در خم کانیست
 راست روزی یکجای کار نیست
 تیر که دریافتی کی از کمان
 راستی کرد و بخت از میان
 هر که ندانست الف تیاق
 در خور چوبست ز روی
 تیر و غل چوبه ملج بود
 نخل کجی کشته دوزخ بود
 آب کش تیر بود چوبه رخ
 چوبه کج است شکست کج
 بخت کسی را لکد میسند
 از دغله پای بخود میرند
 اهل قلم مو تم کثورند
 همچو قلم بر همه سر دفترند
 چون الف از جایزه راستی
 خط زده بر حرف کم و کاستی
 نامم عهد ند و تطام جان
 نقد امانند و امین جان

که چنانچه نیستند داخل این قوم این نیستند
 اهل تصرف که علی باشد جمله راننده از تیشه اند
 در طلب زر سر حوض کرده تلف مایه عمر دراز
 خوابی مغفرت که شکرتم جز که بسته چو میم
 مرکب بعد غصه کند رخ قیض کند آن درم از پنجه
 که زرد کرده شست سر در نمی ناخن بکشت است
 که سود نازده اونی کنی بنم درم حامل از وکی کنی
 هر که جفا پیش و بد خو بود دشمن او خوی بد او بود
 ای زده پیوسته بر او کرد از پی صد فتنه کار کرده
 خلق ز دست تو که بر زن تو و کجاست راست و آن کجاست
 که گشته و گاه خطا میکند وای تو بس که چاه میکنی
 غرق کنایی و ثواب تو چیت که ز تو پرسند جواب خست
 آنکه خط عسر تو بچ تو قیض تو بر آتش دوزخ تو

چدره مردم اگر زنی ای زن به بهتر ازین ده
 در روی صدق و صفای کبر فکر کن در راه حسد ایش کبر
 نامه آفاق دعایت کنند از دل و جان ح و ثنائت



در روی صاحب ارشاد بود واعظ معجزة بعد از او
 چو سخن از و خطیر واقعی دست عابر فلک افروختی
 فاتحه خواندی ز دم عالمان بر بقای عمر طامان
 که در از و کوثر نشینی سول که پشیدی داعی اهل ضلال
 گفت که این وقت میمن صیقل آینه دین میمنند
 از کف زجر که جهان میرند بر معاشم زمین میرند
 از دم ایشان قدم برست دست دردم ز جهان است
 قاطع ابواب غرور میمنند مانع اسباب حضور میمنند

مرد کند نفس من از من سوس نیت بان و ایراد است کسی
 لاجرم رغبت عجز و قهوه خوی کوفتم بجریم فرو
 کن کش فاقه بمن روی کرد کشش نفسم بیفا خوی کرد
 مایه عیشم که برشان بود جله جمعیت ایشان بود
 بهشتی آنها که قریب تواند از پی حفظ از پی تواند
 هر که بود باعث ناداریت ست در کار سبکبارت
 سود مجازی که ریان بود که تو و اصل نشود سودت
 مفلس عشق ز جهان ساده با ترک تکلف کن و آزاده باشی
 هر که بخود و به خود اهل کند وز دینت عقد حایل کند
 داغ ترا بر تن خود می نهند بار تو بر گردن خود می نهند
 ساکد درگاه قدم در به پاک و عشق سبکبار به

ای شده همایه الشب نور نور چو فیه و ه شود سایه
 شرح دهم نور چو سایه چیت زین دور احوال بپایه
 نور یا ضیئت که بر روی سایه سودایت که در عوی
 موی تو چو سیدی ندارد دور و آرزو بیاض سود
 نقد شبای تو بدل نشیب کو عرش اسراف خدیب
 شهد شفا مشرب به تلخ یافت بد بقا مشرب به تلخ یافت
 میوه عیش تو بغایت یسد یک معاش به نهایت یسد
 خورتی رنگ از آب شد کوزه اسمای تو سیاه شد
 چشم ترا قوت دید غایت کوشش ترا تاب شنید غایت
 پای تو از حبس قفارت پنجه دست تو ز پر کفارت
 رسته ترا از رخ سیاه داد پنجه نمکین ترا تاب داد
 نیت دوا رسته ابنوه را زلزله از جا بکشد کوه را
 پیر که از عرشه پذیرد خلل لرزه او مستقیم اجل

ده که درین مجلس براقص قمر کاه بهارست و کمی برکت نهد
 حیف که نور و ز جوانی نماند شوکت و اقبال باقی نماند
 برک جوانی هم بر باد رفت زمره خسری از یاد رفت
 قفل خنجر زده زده زرد سلسله نایب در کرد
 برک بقاریه به قول امید موی سیه شد بدو رنگی
 رفت شباب و عم دل کمند حیف که این هم شد و تمام
 عمر کو انایه بعد غم گذشت سلسله عاقبت از هم گذشت
 بقعه توس طراز دست افت بچه مار چله از دست رفت
 وای که بگذشت بعد عاصی ما حاصل غم به بیجایلی
 ای شده از روز جوانی ای تکیه مگر حسرت بعضانی ای
 قامت چون تیر تو غم شد در طاق کمانخانه غم شد در رخ
 تنی فراق تو قدم شست کرد جان بود اع تو مگر جنت کرد
 دست تو از غنچه قلم شد جدا مرده پشت تو زخم شد جدا

در کمر چشم تو نور می ماند در خود خواب تو غصه می ماند
 پیرشه می دست ز بازوی کش دست ز اشغال مجاری کش
 طول امل بر من به بنی که چه مکر و حیل این بنی که چه
 خیر که از مرقع صبح شب بر در بوار رسید آفتاب
 ساکن بیت الحزن خویشین در پی کور و کفر خویش با
 رنج مبر در پی طول حیات زانکه محالست نجات از عتات
 کز بمش از در جات فروج و اهل ذات تو شود عمر تو
 نوشته در لوح تو مالک عمر تو مضاف شود
 در کجاشکی بد و بد بخت کشتی تا بوت را تا بکور

خواج محمد اهل نجات سالک دین مرشد شهرت

صاحب حالات و مقامات بود / جامع آیات و کرامات بود
 در حرم کعبه یحیی و نبی / خواست رنق یاقه عدر از
 چون طبعش بود در روی یقی / دعوت او شد با جانتون
 ناصد و سی سال قوی عالم / بر سه سجاده اقبال بود
 لیک درین تپ بر کسره / دید منم افواج یار
 از غم اجاب درویش وقت / وز دل تشنه خوش وقت
 بس که زخم گریه بسبار کرد / در بصرش ضعف مدکار کرد
 بر او نفس آمد غم / دید بهر چشم زدن با تلی
 در که بر حادثه باعث بود / در طعنه خصل حواذ بود
 سر نفس از دهر غمی میرسد / وز پی هر غم الی میرسد
 طاق قاسد جو کجانش / رفت خدنگ خرد افش
 بیکر او یافت نیر غفل / قوت او شد بضعیف بدل
 از چهل خویش طاوت ندا / لذت او را دو تلاوت ندا

دلنده که که ز جاحوتی / مردن حوز از جند ابی
 تا بطبعی خبر سر افکنده / مرد و بیا سود از سرینده
 زنده کی گرسنه افکنده / مرگ بهی خوشتر ازین کیت
 کرد کل خصل امانی شست / جلوه آن کل کجالی شست
 خلق که آغاز ز نو کنند / شاخ کبریا ز مینا کنند
 بهشتی اینست معانی خطا / گفت به پیری صنی دریا
 پر شدی روز میان کویه / نیز خوش بگفت شود کویه
 ای جو کل از عیش را فروخته / یک طرب سر بسرند و خسته
 صبح بهارت و طلوع شیا / زیر شفق در قبح آفتاب
 صرف طرب کنه پیر را / خوش گذران عمر اگر آید
 عدم باران و فاد ابرایش / مست محبت شو و شیشا

یار که در راه وفا یار است یاری او مصلحت کار نیست
 غنچه صفت چشم بوی خوش بش کل چشم نمناک
 که شفق تمام فنا خون جوی به که بنا کس نه کلنگ خوری
 تخیل گلستان جوانی تو بی کر و شس خویش نهانی تو بی
 چشم ترا طاقت روی تو نیست وز به چه چشمت که سوی تو نیست
 علم و سکون مرز و بار نمی حاضر دم باش و باند نام زی
 بخود می شوق و جنون شبان کرد بی سلسله را خراب
 دور جوانی غم نمی آید موسم تو خمیوش سناکت
 بهر طرب دست جوانان دست ده و دست ده خیر
 که چه بولوسل تان خوشکوار خوش بود از هجت آتش
 توبه که در عهد جوان کنند بهر حصول و جهالی کنند
 در تلخ دم مادی کمال مرتبه نیست باز اعتدال
 ای شده غرق و اسیر زود رود بر کل آفتاب

خورشید پریشان مکر از دغل عمر آب جوانی مسیر از قتل عمر
 تیغ که کاس بر دوا بازو کست شود چون بود آب
 تا بتوان چون هدف اگر نقد جوانی نکشای از کمر
 درج هدف چون تیر از دور فال به پیمان او در شود
 کثرت شهوت ز قوای تو در نفس غم دهد کوای تو
 مرد که با شاد و می کرده می عاقبت الامر شود زرد می
 فضل جوانیت بهار است لیک بهاری چو قران آید
 به که شوی با همه حسن و جمال ساکت معنوی فضل و کمال
 که چه جوانیت کمال کرد کتب کمالیت کمال کرد
 عجز الفیضه قبال باش در طلب دولتین باش
 کب من کن ز سر پروان ز سر پروان قدم پروان
 از نظر اهل صفای رخ مناب زانکه حجابست ز پان چای
 هر که تملایقت ز اهل صف کریم من بود که شد کجی

ای شده در دلم نامی سیر کبک رازین سلسله پای کبر
در طلب من مجازی بکوش دیده ز قال و خط طایفه
باز کن دیده نکسیرا دیده وری کو کرک ایلیس

این عطا کاشف ابرار دین ناظر است حق الیقین
در سوگوب ز خواب گرا ماندی در عقب کاروان
از اثر چشم بد روزگار کرد بغارتگر شبان و
دید که در قفسه آن برف و دام غنیمت بعد حین
رشته آن دام سلاسل بر سر از زلف و رخسار
چشمه آن دام ندامت وین حلقه کیوی غنیمت الان
دانه آن دام عجایب طراز نقطه قال و خط انبای
دام بلای کی ننگان از خم و پیش تنه انباید

سلسله بر سلسله بر پیچ و خم پیچ و خم او عیب بروی م
این عطا بر کعبه عجایب ماند کو هر معنی صدف برشانند
گفت چه تحقیق تو این دام است از چه گویی و ترانام است
گفت که ایلیس و دیوریم کمر هم و رهبر بل جسم
دام از سلسله تحولت مایه ما و منی و شهوت
شویان بسته قید منند خرگه در حشر کله منند
رشته این دام بیک منست دست به کو منست
کیت این رشته تواند بخت کیت کزین دام تواند کز
هر که درین دام میخشد شود کرم لیساج بود و نشود
درم شود بدیده کشش و بسته شود روز و کوش
خیره شود چشم خطا دیده کور شود دیده نادیده
و سوسه و درم و اید و خرچ و غشالی بنماید و
شاهد شوت که بر هر خطت فال و خطش مغلط مغلط

طبع کن از دانه میر و سکیب تانوشی صید کند و نیب
 پاششی از سوره فارغ نشی ترک جهان کوی چو مردان
 مردی عاشق در گاه باش از دل جان ساکت این
 بگرشی از دانه و دام کش مرغ شو و بر پر ازین لکام

صورت ایمان که عیان باشند این از دیده جان باشند
 من از دل جلوه نمود ارتقا شعاع زوار و نور آفتاب
 از ارشاد جمله ذرات کو گشت عیان در خوار و کون
 صیقلی صانع بود کمال معقل ز ساق ز شکل
 ناهم کوشه ابر و نمود این بهر حسیان و نمود
 دست قضا و عه اقبال بر خطا و بان لفظ از خال
 بر ورق خاک بخط اعتبار کرد در قسم این تم نقش و کما

در میان مظهر انوار است دایره گردش یو کار است
 فیض از لاف و جهان پر است روی بتان و زن آن پر است
 دیده ز روزن سوی آن نور چشم به از روی نکودار
 گر کنی در ره معنی نگاه چست به از دیدن صبح
 هر گشت از گره خاک است از لاف و لطف پاک است
 اله صفا اینست خوبند ناهه خال و خط خوبند
 ساده رفعت نفیس فوق میوه نوشین گلستان و
 در میان نغمه صبح خدا نیت مجازی که حقیقت است
 سلسله خال و خط هو میداد حسن این است
 ای دست چمن آب حیات شهد ترا صد شکر آب است
 طوطی خطا بگردشاد عکس تو اینست استادت
 چون نظر اینست شود پس سوی کمی منکر و درخشان
 حیف بود چهره بهر داشتن اینجاست خط این ستر

ای صور نقش جلال توبه صور کاند علی صوره
جلوه کر عالم خوند تویی کلین بر بسته طوی تویی
انت جمیلی بجمع صفات لیس نظر لک فی الکائنات
عارض نیکین تو کلر ناز سر و قدت یای عمر داز
تازه تر از شاخ گل تویی ای گل نورسته چه رخاکی
کس چو پیر از بهر تو دلوز نیست عشق تو حسن تو اور نیست
چو صفت روی پوس از رخا دامن عصمت بکش از ناکان
جای تو در پرده چین خوش است شاهد گل پرده نشین خوش است
پرده کی بچینه بر آورده باشا برک کلی در دل صد پرده باشا
سم که بالی از تو عمر شمت کر تویی پیر و غرض نیست
یوسف ضعیف و بخون چوماه خیف که ره رانست از نای ماه

یوسف صدیق علیه السلام کرد چو در مصر ملاقات مقام
چشم خورشید رخ موج زد کوه کعبه بر آینه آوج زد
شمع خوش روشنی از سر گرفت هر دو از آتش او در گرفت
بکی خوش خوشتر از خوش روشنی دیده یعقوب
از حسد عارض تابان و کشت سید دیده اخوان
خیر آن از ده مکر و نقصاق جمله نمودند بهسم اتفاق
تا بفری بی بر دشمن کشت لاریکنان بر طرف کوه و دشت
از بد خویش جدا گشتند میت برادر میر او بایستند
چون هم گشتند درین فتنه جزا از صفای یعقوب نمودند غم
کای سه ما فاک قدیمهای رنده کی ماست بدیمهای
فصل بهارست قاشاق خوش بای کل و دامن حسن از خوش
کرده صباراه گلستان رخا غنچه شکفت چو گل باغ غنچه
بهره بر آورده سبزه زبای کل واشده ز کس مجاشای کل

لاله و ریحان بھمای شربت کرده چمن را چو ریاضی شربت
 رفته جهانی زره انبساط سوی گلستان بھوای نشاط
 چند بود یوسف کلیمین ساکن بقول بیت الحزان
 سوخت دل که جگر گوشه غنچه چمن حسن شده در گوشه
 بکه بهر ایام و دوستان غم کند سوی گل بوستان
 جلوه کر سبزها و صحرانشود تاول او یکفشی وانشود
 گفت یوسف پیر مهربان کای شده رام دل آرام جان
 کر شده بر پرده چمن خوشتر سوی چمن کز فیضان نزول
 یوسف از آنجا که هم رسد همه آن وقت غنچه غنچه
 بود بدشتی چه ویرانه بر سر چه بود کهن خانه
 جمله گرفته با فغانه شش تا بکشیدند در آن خانه
 فتنه کربت باز را و حادثه زد و شغبه به کار
 لی ادیان دستبر ویشند نیچه بر حلقه مویش زدند

اینکه بکشیدند در آن خانه

ریختند از نافع محبتش کنده شد از دست ستمش
 شد ز بوقت چو شقی قلم بود چنین روز ازل قلم
 ریخت چو گل خون زخراش غرقه جگر شد بهر مناس
 از بر آن غنچه بعد محبت و پیرش را بکشیدند محبت
 پرده بروی شش انداختند بی سرو پا در پیش انداختند
 حیف که آمو به شربت رفت ز رو با کسی که کان زده
 مهر و وفادار کرده خاکت غیر کجی در حشم فلات
 خلق دور و رسیده ایم سر نیست برادر میرادر کج
 باشی از خانان مان توشه کمر از صف اخوان زمان کویر
 زمره اخوان که بزرگ تواند حاضر خود باش که کرک تواند

شکر که باز آید جان عالی است
 سلسله سلسله سودای او است
 از جی عشاق تو آید غنی
 آتش دلهای کباب است عشق
 عشق بود برق فرغ جمال
 عشق بود مهر سپهر کمال
 عشق که آتش بزم خردمند است
 رابطه قرب خد اوید است
 عشق نه و سوا پس بود نه مرض
 عشق نه جوهر بود نه مرض
 عشق بود جاذبه اتحاد
 عشق بود عین حریه و مراد
 گفت بچگون صحنی در عشق
 کای شده مستغرق در عین عشق
 عشق و مهر به عشق نیست
 عاشق و معشوق درین پاره کیت
 عاشق بیکدیگر حقیقت است
 گفت کای تو امید و مهر است
 نیت بکینه عود درین پاره
 اول و آخر به عشق و مهر است
 عشق بود جذبه خورشید
 عشق بود عاشق حسن صفات
 عاشق و معشوق یک مصداقند
 شاهد غایت یکدیگر کردند
 معشوق عشق حال است
 آیت خوبی خطا و غالی است

آنکه جز رتبان با بیست
 که حقیقت بر سی کمال است
 عشق مجازی حقیقت تو نیست
 جذبه صوری کشش معشوق نیست
 کوشش که از آتش که از آده
 گفت بود ای عورت آده
 آه من العشق و حاله
 اهرق قلبی بحسرت است
 عشق بود آتش کاشان تو
 عشق بود مشعل خار و زهر
 عشق بیار تو در آتش کند
 نقد تو بگذار در پیش کند
 آتش عشق از من دیوانه پس
 کو کعبه شمع ز برده و نه پس
 عشق که سینه که کاوش کند
 خون دل از دیده راوش کند
 سوز دل عاشق لی خستیا
 میشود از کزیه او تشکا
 سنی عالم ز پی عاشقیت
 سنی او مزمع عاشقیت
 عاشق عشق و رقیق می
 داده هر کس نبوی می
 عشق چو بانا کس می دهد
 سنی هر کس خبر از وی می
 ست از کجای می عشق است
 در خور کیفیت خود هر چه

مژده عاشق سوی باکی کند / مستی کج بین بملای کند
 عشق کجا بخش و آلودگی / عشق که و راحت و آلودگی
 کرد و درین سلسله آلوده / عاشق آتاش خو بوده
 عشق هم سوز که از دست بی / بنی و عجز و نیاز نیست بی
 دست بر از دست که نیست / بنی از دست آبی دستیت
 کرم رو عشق در آتش خوشت / نقد روان هانی و بخش خوشت
 آتش عشق از نو که از در ترا / صاف تر از این سازد ترا
 عشق که و مزاج جان و شوق / یک ترش آتش صد ترش
 صبح روانی که بر افروختند / فرومن خود را چو شوقی نوشتند
 ما که درین آتش سوزنده ایم / کشته عقیقم و با و زنده ایم
 هر که دم از عشق زد و در آفر / زنده کی یافت بر خود دازد
 آب خضر که چو ز جان خوشی / جاشی عشق از آن خوشی
 ای شده از عشق تبار نا توان / هر چه توانی توانی تا توان

گرم سوار عشق تبار چو مهر / کو کسب آه بگش از سپهر
 لوح دل از آتش که از مهرش / دست سلامت بسلامت نبوی
 اهل سلامت که سلامت روند / راه سلامت بسلامت روند
 عاشق بدال بحیف لایق است / سنگ سلامت کج شافت
 عشق و شکایت ملاکت چه / عاشقی وزهد و سلامت چه
 هر که بود در در عشق پاک / عاشق سبایک بسلامت چه پاک
 شمع چوبی شمع بن / نیم و چوبی نیم بن
 پیش خرم صف مردان / بد فسر راه نوردان عشق
 آنکه ز آتیش تن پاک بود / نقد جهان در نظر شفا بود
 در دم گرمی قفاناکمان / کرد که زهره در میرغمان

منچو دید که در آفتاب برده بچونکی کرو از آفتاب
 زهره جبینی کی رنگ قرم بود بعد حسن و خوشتری
 لعل لبش زنده در غمی ملک شور آورده ز ملک ملک
 دیده یو بخت و بدید کشت بیک چشم ز بار و
 در خم زلفش جو گرفتار شقیقه خلق ز نار شد
 بگری شد از جام چگون رفت رخسار حسن و دوست
 ناله برآمد ز دل اکش بخرافت و بجا کش
 منچو زان واقعه حیران ماند محوالم گشت ز زبان ماند
 دید که افتاد ز پا عاشق عارف ثابت قدم صادق
 از اثر جاذبه عشق پاک آمد و برداشت شرش افکار
 گفت که ای سوزنده مبتلا زهرن آه تو که شد عیال
 این همه افتاد کی آهیت این همه دور و دل جایگاهت
 عاشق صادق پوشیندین ز دید سوی آن بت شیرین زهر

گفت که ای از روی جان من عشق تو شد زهرن و ایمان
 بچو سلم بود ز روز زشت سجده روی تو ای سرشت
 و زهر من اهل فایم بکی از صف مردان چند ایم
 گفت خدا کیت چند از بوی شرح کن این مسکه موی
 گفت خدا آنکه جهان آفرید در جسد ما تو جان آفرید
 روی ترا منظره نوار کرد جان مرا عاشق دید اگر کرد
 لایحه روی تو از نوی است میل لم سوی تو از روی است
 منچو چون وصف خدا را در دل او نور صفا شدیده
 ظلمت کفر از دل او دور باطن او آینه نور شد
 جذبه اسلام در و کار کرد قطع نظر از بت و زنا کرد
 کشت مسلمان بر مژده شست ز لوح دل خود نقش غیر
 کوهر و بخش و شفاف شد بادل عاشق دل و صاف شد
 همشی از زود آب و گل مستی عالم دل را بدل

در دل اگر مهر و اگر گیسو نیست نهان لب دل آید نیست
 عاشق و معشوق بسیم بکنند هر دو به جسم از ره دل آید بلند
 عشق طلب در دل در ویش و نیست از این بجای بود پیشگاه

عشق چو اظهار خجسته نمود حسن از صورت و معنی نمود
 عالم ذرات به دست آمد خلق شده از جدیه او اتحاد
 عشق با حسن از لایق شد عاشق و معشوق به بدارش
 عاشق و معشوق هم صاف شد هر دو به عشق هم عاشقند
 عشق بود آینه روی دوست هر کس به دوست بودی
 عشق چو از عالم جان فاش شد بر همه خفا و جهان فاش
 مست بر این گلشن میانکار عاشق و معشوق از زلال شر

بر سر سرشاخ که رخا بکلیت در حقیقتش تقی سر ابله بلیت
 بلبل خواب که کل عالمند نکته سر ایوان مسجود
 مردم آید و فیه تقی بر صفت خاص طریق لطیف
 کرده ز نظم جو در آب در صفت حسن کبریا نثار
 طوطی در آت خرد نمیدیند ناطق آیات خدا او بیند
 زنده دلانند که در بر جمیع سوخته اند از دل خود چو
 مستی ایشان می عیار شراب ایشان چو می خوشکوار
 آتش ایشان چو نایب صمود دود بر آرزو چو سنج کبود
 بجز خاک حیرتی جو سر نه آینه چو دیکه دیگرند
 برده بچرخ از اگر نظم پاک کو کس به مدح و تیران خاک
 ناله نانی که خسته کنند خانه نام خسته کنند
 عزتگاهند بیست و جدل لب نکشایند مکدر رخل
 بی غرض از نیک و بد نمانند بجز نمر حریف نای غم

هر که برین فطرت وارد است و داخل این طایفه پاک است
 اهل سخن طایفه قابلند بوالهوسان مردم چنانچه
 نیست درین قوم سخن ناست ذایقه بفرمان ارس
 مردم فی ذایقه تطم کوی نه در ایند بر شهر کوی
 لی نگران در پی غیب بند رخت کپرده جیب بند
 قایل عیند و هنوز نه مگر عقده و در کسب
 چون نباتات ز سیم دم نشد و قریب راسه بر سیم
 حاضر دم باش که باین همه زهر شعله و سخن نیش
 شوک انداز پی کام خویش بسته بعد ز قمر به نام سخن
 بر در سر غله به بر ترش آخته چون فام زبان ترش
 در بدر کتو خود کامیند لی نمر حفسه به نامیند
 آه ازین شعله پرواز چند وای ازین خانه بر اندازند
 ای دل ازین بهر نمانش طالب خبری ز بدان دور است

که در ذایقه شوق است در بخشش چنانی ذوق نیست
 در نظم هر که صرفت بود نظم فقط را چه لطافت بود
 شو خوش است که از خاک خط صورت و معیت نظم فقط
 ذایقه هر که باشد سلیم فطرت فتنه نبود سقیم
 فهم چو با ذایقه همه شود شو تو مطبوع و ملو شود
 هر که در ویت مذاق سخن فهم سخن که نکند کو مکن
 ای دست نیک تو خوان سخن لعل و انجش تو جان سخن
 از دست هر که تکلم کند خیر صفت راه سخن کم کند
 است زبان تو سخن را کلید لب مکش از جودت مفید
 نیست درین کینه سر کی سیخ خوبر از لقه سخن به سیخ
 ست سخن اهل نهر با همه داخل فیه عذد کرا همه
 من که ز لعل تو سخن گفتم کوه معنی بهر سفته ام
 به تخم لقه جهان صرف کنی که تو جهان ماند و از تو سخن

تا تخم کوسر جانها بود نام تو مشهور با آنها بود

داوگری بود بیاوون خال عادل و در یاد دل حاجت کمال
شاه فلک سندانم سپاه فروجم کوسر ابر شاه
بر کنگر طبع و فروخت در طلب موعظه و پند بود
داشت وزیری بنیاد عارف و موزون فغان شعا
طردستی آن شهر روشن ضمیر روی سخن داشت بوی و نر
گفت چه سازم که در ایام زنده جاوید شود نام من
گفت وزیر از زده پیر و کای همه کش کائنات
انکه از زنده بود نام در و جهان نام نکوست
یا خلق بعد تو در روزگار از تو نام تو بود یاد کار
شاه ازین نکته چو گل بر گل از غنچه آورد گفت

آنچه تو گفتی همه سنجیده است دلکش و مطبوع و پندیده است
زین دو سخن آنچه مرا روز شمره و آوازه و نام گوشت
بوی خلف در کل نام نیست کر غلغله است بحیرت نام
در خم این همه کواکب هر نیت یکی چون پدراز حد
مهد خدا که درین روزگار شیخ نظامیت ز مردان کار
به که ز اخلاص و موم سوئی دیده و مشور کسم از روی
چون بوی بجز سخن گویم روی سخن را بسوی او گفتم
کای سخت در همه عالم پس نظم خونت کوی بجز بر
لطف کن و بر دل چون من ساز کن از کج مهر خونی
تا بود از نظم تو نامی شود در همه فاق گرامی شود
بر پراخت و زارت طا گفت سلطان زره اینط
خضر است اودی توفیق جلوه اکت وادی تحقیق
شاه بخیل سپه دار شذره صدق و کرامت سوار

رفت سوی شیخ زهر طواف با نظر بخش و مرآت صاف
 بر پدای بطریق تحمل در شسته برده جوهر پیل
 ساده غلامان که بحسب حال یافته بود از یو غلام حال
 ساخت مرصع بطلا جوق کرده چو خوشید فرین بطوق
 مشک سیرستان سودا حال مردمک دیده ارباب حال
 آنچه بران مردوخند اندر عقل مندس نتواند شمار
 چون بجنور آمد و منت از محرم زاویه را از شد
 مکرمت بجد و انداز کرد عهد قدیم از سر نو تازه کرد
 چون سخن از سر طرفی گفته کرد تکلف زیان فرستند
 شاه سخته آن سخن آغاز کرد قصه پوشیده خود باز کرد
 کرد پس از مکرمت بی قیاس اگر کم حضرت شیخ التماس
 تا رقم نموده محسن کند کج نهان بر همه روشن کند
 شیخ مدد و خواتن قیافه ملتمس شاه جابت نمود

از بیانی شده شنه دار کرد بی نفس گرامی نشد
 ساخت بکی متطفر و فرقه نامکند شیخ و از با مقام
 عهد آن متطفر میسازد روح قوا بجز حرم است
 اهل صفا مفکفان جرم ساده رخا خادم کجا بقیم
 زمرگان در پس دیوار بود بسته چو زنجیر خدمت مکر
 حوز ترادان طایف شست ساده بیافان سواد است
 باد کوب و زبان جوش چون در و دیوار خیم و کوش
 بود در آن منتظر گردون چون در و دیوار لک زنگار
 یکی در و شمع شب افروز بود تا بحوش شب روبرو بود
 بود همی همه اسباب و منعم و خوشدل همه احباب
 با همه قد و عدم احتیاج فیضی از کج و بد و بد و بد
 چون دلش از قید جهان رها خاطر او از یو آزاده شد
 سر بگریان تحمل کشید پای به امان تو گل کشید

خیمه برون زوز کل و آب تن رفت بمحسب میان سخن
 آنچه پس پرده اسرار بود جدا در آینه او و نمود
 ساخت کمانی که زواج برین نوه بر آمد که نه از آفرین
 نام خود بر عسکه فرخنده نام خود و نام عسکه ساخت
 تنه او معدن امید شد خون کجی نه جاوید شد
 بهشتی انما که نظر یافتند از نفس اهل بهر یافتند
 ست دین پرده سری گمن نام نگو باقی و باقی و مقرر
 هر که ز جلاب ابد کاظم افت بر ورق اهل سینه نام یافت

ی که اسکه بنی آدمی زاده بهمد حسیم خرمی
 ست رخ افر فتنه فال نور کانه بنور الکمال
 طفل و در بهد نزاری الکی از خویش نزاری حسینو

قلتر ادر چمن روزگار کل شکفت یکی از نزار
 از خط و زلف که در پرده است کاکلی مشکین تو سر کرده است
 غره نور و زلفه مانع توئی ماه نوبه ر جوانی تو بی
 حریف از غیب خبر میداد جوهر پیش منتظر میداد
 از نظر تیره دلان و پیش ناظر پاکان شود منظور کش
 الی صفرا نظر دیگر است چشم به از خط و دیگر است
 شمع تو در پرده فانی سن نام تو در نامه ناموس به
 غنچه که در پرده نجو میت سرورش فقر صد جویت
 کل که بر انداخت از نقاب در دلش ز تو گشته است
 غره تو بچو کل از زنگ لوی پس که بر باد و دایب وی
 ماه بسی پرده و کاسته تا چو تو مانی فلک بسته
 طو تو در غایت موزو روز بر روز تو در او و روز
 جود تو قیسی بجام تو باد چاشنی علم بجام تو باد

ای کل رعایتی آغاز کن از صفحتی و رقیبان کن
وال صف دامن سنگر رستی از لوح الفبا و کبر
کو سبق لوح تو ایجد شود قدر تو در علم کی صد شود
سر که بود بر کسب کمال بدر شود که سبب باشد لال
علم و ادب لغت بر بدو دولت محمد و محمد شود
ای پس از کس مطلب کام خوشی که چو بر افسر و جانی بد
از علم علم فروع ستر که چو پدر مطلبی نام خوش
پنج گشتی نه خوش باش هم تو بجای پدر خوش باش
از به خود را بهر بگذران نام خود از نام پدر بگذران
تکیه بظان مجازی کن با که و دست درازی کن
تا بتوان نزل کن کسی خاصه بر بی سیه و مانکی
نه که انوش بان باریت الت حد فتنه و جان باز
در ره تعظیم و صفایمیت بیج باز عالم تعظیمیت

بش که شام صبح سر نهی در ره اهل صلاح
سر که درین ره بولایت سید از قدم اهل هدایت رسید
علم و ادب کج سعادت بود مایه اخلاص و ارادت بود
در طلب علم و ادب رنج کنش رنج کنشی از بی این رنج کنش
رنج کنشی کج بدست آوری ورنه بعد رنج شکست آوری
بانج نیست از حب آید ه قفل طلب را باد تپاید ه
موسم طفلی که دم خیمت در تبیه عافیت و بی عینیت
و صفت این موسم باز عیار یکدوره و ریت خیمت شمار
جلوه کند کل چو شود غیبار غنچه چو و اشده شود غنچه باز
خیر و نی و زو و جانم شود از همه افراد جهان فرود شود
منبسط مایه و دیش پیر و سنا که و خوشدیش
سار خدای بخند او گذار تا بر او تو شود روزگار

۵۲

پاک روی بود حقیقت شناس / از دل جان قابل شکر و سپاس
 از سرعت بفرسخ تمام / کرده بر چشمت کوی مقام
 بر کفایت زکیا ساخت / از بیم چو لایق بر دست
 ساکن بجای ده طاعت شده / طوع و خور و ان طاعت شده
 در ره تسلیم و رضا زده / سر ز کویان فتا زده
 در دربی از پی کسب سوا / بر سر آن چرخ رسید زوقا
 دید که پیری بزرگان دین / خاک نشین گشته در آن زمین
 قاضی از غیب تو اضع چو دال / پیچ و الف از بیم آزاده مال
 طریقه که یاب این همه عیان تنی / بود در و بیای در صحنی
 بر کس که صفتهای عجیب دیدار / جو طبع شده و سید ازو
 کای شده از شهره طلاق / چون بچینش کشته بر میری

کف که احوال کس چو بوی / کرد و جهان خوشدل و منفرد
 مکن تسلیم و رضا صابر / سر چه بید ز خدا شاکر
 بیخ فلک پیرو را میمنت / کردش دوران بر فانی
 قصر مادم حرم تن بود / شمع سوادم دل روشن بود
 بنده که راضی بقضای خداست / در همه حال از بیم عالم خداست
 صاف دانی که چو میبخشد / باید و نیک و خوشی تا خوشی بخشد
 از صور مختلف کائنات / آینه تعریفیابد نبات
 هاشمی از سر چه رسد نادان / فایز ازین دیر چشم نادان
 سر که رضا داد بقدر بدو / جمله جهان تابع بر سر
 سر که شد از قوت قاضی / یافت ز حق پرورش مخفی

ای قسم از خود زبان یافتی یا بیک موی و بشکافتی
تا خط مشکین قلم دیدم موی شکافی چو تو کم دیدم
نیکو شد سعادت تو بی نهاد انگشت شهادت تو بی
سر ملک از تنج باند از عشق کرد و سرت بخت مکر از عشق
یتیم زبان رهنم بود ندانم زلف سخن از زبان شکافتم
نکته مزاج سخن موبوکی کوی و مگوی از سخن کوی
ختم سخن کندم خود بپوش تیغ زبان بردم نفس دار
باشی این نظم که این سخن شور و کرد در سخن این سخن
تازه شد از نظم تو جان سخن کان ملک شد ز تو خوان سخن
دیده زین شعبه آوازه شد نقش سخن بارد کرد تازه شد
این سخن از پرده چو پر افتاد خلفه در کینه کرد و افتاد
شکر که این نظم بدایع نظم گشت بوفیق آتی تمام
در بلدت حرم شمال در همانند عن الا خمال

از صد و نه بود که این فضا پاک نقش نمایافت برین لوح پاک
نامه فاصیت میر از عیب صفی او منظر آن از عیب
لاجرم این نامه قدسی نظام شد ز قفا منظر آن از نام
شعر جوان جوهر حالتین و حی عاوات خیالتین
این قرسم تازه که بود زو ختم سخن یافت بخران حال
سمت من از سر زهد و روح زو قرسم نهج بحرف طمع
از هله و جائزه این کتاب چشم طمع دقت روی
کرد بیک خط ز شوق تمام بیکش والی عالی مقام
سره بودی طبع شیوه شما خود به از خصل عطا یهوه شما
مقتضی است که اهل نظر غوغا نمایند درین مختصر
کر بخالی بسند از کمال در ملک اصلاح کند اشتغال
وزیر انصاف عالمی گشتند یاد فرمایید که ای گشتند
تو داین در کرد و نیست ذکر عسیران سخن دان خیر



